

صنعت کمال و مکافضت کمال و زما
پیران عینین قینان

قصائد و نعت و منقبت و بیج رب المشرقین رسول القلین و جید صفدر حسین علیہ السلام غفر



از تہذیب الدوا و مطبع الملک حضرت شیخ سید علی محمد روم کشوی فی آگاہ نگارستان علی زنا طبع حسن

کتابخانه ملی و مطبعہ ملیہ
مطبعہ ملیہ و مطبعہ ملیہ
مطبعہ ملیہ و مطبعہ ملیہ

سازمان پبلیکیشن

(مجمع البحرین)

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4804

بسم الله الرحمن الرحيم

خل رحمت بر زمین و آسمان انداخته
از کرم آوازه در کون و مکان انداخته
لقمه بے استخوان در هر دو آن انداخته
بر زمین از گشت صد و ستار خوان انداخته
گوهر شبنم بحیب از خوان انداخته
باوه عشرت بجام زعفران انداخته
عود در محرم ز بهر مغر جان انداخته
پرده از رخسار امیر ارمنان انداخته
تا نگاهی بر رخ این خاکدان انداخته
حلقه در گوش محیط بیکران انداخته
دست در دامن عمر جاودان انداخته
کشتی نوح از تالطم بر کران انداخته
آلفت یوسف به قلب کاروان انداخته
شور طیل شاهی او در جهان انداخته

ای بسا لطفت در بزم جسان انداخته
گل به گشن در بندر یا شکر نعمت میکند
شان رزاقی غماشاکن که چون از بهر زبان
بهر معنائان چه انسان و چه حیوان از کرم
دامن گلهای پر از زرد کرده و در بوستان
تالاب خلق آشنای خنده شادی شود
آتشین گلهای و خوشبو در گلستان هر طرف
تا شود پیر نور از نظاره چشم اهل دل
نور خورشید است از هر ذره پدیدارین
آب حید از هوای لطفت او گرداب شد
موجی از آب حیات رحمتش باشد که تفر
تا خدای جود بی پایان بیک تحریک موج
تا بهد از چاه کنعان و رسد تا ملک مهر
سقطه را از کرم فرمود ختم المهر سلین

دست خوان غنچه
دست خوان است
جای پشیدین
خوان و چون ملک
خود آرا از خوان
گشته تا قیام ملکات

شهبوار لو کشف از قوت عرفان او
 شمره شرح بی از زور دست و تلبسته
 رعب دین مصطفی از تالش تیغ بهباد
 صیت آمد آمد احمد بمیدان ظهور
 علم دین و رعد و الالیش چنان رخ بر فروخت
 و عوی عرفان نمی زبید که وقت امتحان
 لغزش پا عقل بالارفتگان علم را
 شمع کمانی چون نشانی از هدف پیدانند
 تند باد ناری بوش از سر ابل خرد
 سوخت چون خاشاک آتش پیغمبر ختم
 وقت پرواز آوج این بام رفیع عرش سا
 فکر فهم این محتای هو شان را از بحر
 طاقت پرواز و راندیشه این ره کجا
 با وجود همکلامی هم کلام اند را
 شهبوار لافتا کز عرش رهوارش گذشت
 آنکه از علم لدنی و راز ازل شد بهر یاب
 ماعرفنا گفته و فرق اوب و حبیب عجز
 ملی شود چون از کس این منزلت عجب اسیر

سپهر هست در قفای لاسکان انداخته
 از کران در ملک بستی تا کران انداخته
 رعشه با و بر پیکر هر مهملوان انداخته
 لرزه در قصر و دل نوشیروان انداخته
 چهل را در چاه پستی موکشان انداخته
 اندرین میدان سپهر نکته و ان انداخته
 از نخستین پایه این نردبان انداخته
 جای تیر انداختن از کف کمان انداخته
 همچو برگ از شاخ و فصل خزان انداخته
 به فیض طافوس خرد از بیم جان انداخته
 شهبه عقای عقل نکته و ان انداخته
 قمره در ششدر بوقت امتحان انداخته
 مرغ سدره بال و پروازش ان انداخته
 معرفت در معرض عقد اللسان انداخته
 از تحیر اندرین میدان عنان انداخته
 آنکه طرح صد بلاغت و ربیان انداخته
 با وجود علم اسرار نهان انداخته
 اضطراب اندر قلوب قدسیان انداخته

در اوست حضرت خیرالوراحمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

ششی بچرخ نمودم به پای فکر گذار
 هنوز سرمه بچشم کواکب است از ان
 روی که بود گل عافیت بهر قدش
 چون نور شمع که فالوس نیست سدهش

عنان سیرگر فم ز کوب ستار
 براه از قدم من که سر کشید غبار
 نه خوف غارت رهن تیم نیش از خار
 بدون ترخویش نمودم به بهشت پروه گذار

نخست بر فلک اولین گذارم شد
 سیر ما به چشم گذارم شد
 خیار است و نشان زد این خاطر
 بخت آمد شد و کردم در دست از سر نو
 عیار طاعت و از طبع مستقیم عصا
 از آن مقام رسیدم بر آسمان دوم
 نمود نسخه الشای خود پی اصلاح
 بگفتم این مقام سکون که در سفرم
 پس مراجعت آیم بمنزل تو که باز
 از آن مکان که نهادم قدم بچرخ سوم
 بنمزد گفت توئی باو شاه ملک سخن
 اگر بعهده در آری مرا ز راه کرم
 بجنده آدم و گفتم ای حسن مثل
 مگر شنیده ام احوال بیوفائی تو
 هنوز و رچه بایل اسیر و ام بلا
 کسی به عاشق بیدل چنین ستم نکند
 بگفتم این سخن در و خواستم ز برش
 شتاب بر فلک چارمی کشیدم ز خت
 شنید خسرو خاور مگر ز راه غرور
 نه پاس خاطر مهمان نه رسم استقبال
 مرا ز سرکشی او رگ عیا جنبید
 بغور عزمه نوشتم سوی جناب معراج
 سوای در بدری قابل حکومت نیست

باک نشسته
 در آینه عیانت

که بود پایه اول ز نردبان وقار
 اشاره اینک چنین صورت چنین درگاه
 برو و بباغ سبزه روح چون سیم بهار
 لباس صدق بهر از صفا بهر دستار
 ز اشک شجه گوهر بدست چون بهار
 عطار و آمد و تسلیم کرد خادم وار
 اسید وار که بنیم بچشم ناو ده کار
 برای دخل سخن هست فرصتی در کار
 کنم به تعصیه این خار زار را گلزار
 رسید ز سره ز عالم نمود استفسار
 ستم به عفت و عصمت مثل بشهر و دیار
 ز خدمت تو شود بخت خفته ام بیدار
 اگر چه نیست مرا هم ز گفتنت انگار
 چه حال آن دو ملک شدند دست تو زوار
 گوی ز کرده و پیشانی گسسته با ستغفار
 احوذ بالله ازین لعنتان ظلم شعار
 گرفت و امن و کردم مگر دمی نه قرار
 خبر ز آمدنم گشت شته به جوار
 نکرد عزت و نمود اعتنا ز نهار
 نه نامه و نه پیام و نه عزت و نه وقار
 که بتک عزمی بود و مرگ پیش عزت وار
 که این شریر تنک ظرف زور و عیار
 که هست تاج بهر از عنایت سرکار

اگر ز پایه فست بدید و بشو و ببول
 هنوز نامه بر و نامه بود اندر راه
 و دید و آمد و تکریم کرد و عذر نمود
 مرا که مد نظر بود و محض تا و بیش
 فتاد چون بسیر چرخ پنجمین گزدم
 بنجیمه گاه دم صبح داشتم صحبت
 ز اتفاق گرهی رسید فریادی
 که آه آه ز مرتیخ نام جلا دی
 چنانکه سیکند امر و زبیه گناهی را
 ز استغاثه و لم سوخت کس فرستادم
 ایام نمود و نیامد و تامل کرد
 اشاره کردم و رفتند چند سرنگان
 ز خشمناکی من راست شد بخود لرزید
 بگفتم از کف قهرم ترا هائی نیست
 که بعد ازین ندی بندگان باری را
 بعد نیاز قسم یا کرد و گشت رها
 بر آسمان ششم تا ختم از آن وادی
 سخت قاضی گردون نمود استقبال
 بنزد و شوق بغل گیر گشت با صد لطف
 بخانه بود مرا ساز و برگ دعوت کرد
 پس مکالمه با یکدیگر نمود خطاب
 به حل سائل کتاب با دیدم
 چه ظلمها که به عشاق خود نموده سازند

سواد عزل نباشد سزای بد کردار
 خبر رسید بآن مست باوه پندار
 ز اختلاط سخن بر زبان هزار هزار
 گذشتم از همه فصاحت شد همکار
 ز ماندگی شده مرغوب من مقام دوچار
 به دور صدر ندیمان من یلین و لیسار
 بتباه حال و بگو شمر رسید تالار
 ز مانده جان بلب از تنغ بدعت خوشخوار
 که بست بے پروا و روان قمر خسار
 که آورده بمحضرم کشم باب این نار
 شدم ز سر کشیش گرم غیظ صاعقه دار
 کشان کشان بدرم آمد آن ستم کردار
 بیافتاد و زبیداد کرد و استغفار
 مگر بصدق بسوگند رب کنه اقرار
 بهیچگونه ز دست جفا سے خود آزار
 ز عدل و داد من آن قوم رفت شکر گذار
 ز آمد آمد من شاد و ساکنان جوار
 بحیثم هینک و در کف غصا بسرو ستار
 شود چنانکه ز دیندار هم بغل دیندار
 بصدر خویش نشانی با هزار وقار
 کرم نما که مرا هست عقده دشوار
 مگر به مسئله خطا طرم نکرد قرار
 فروشان و پری پیکران گرخار

در این
 بخش
 از
 کتاب

باستغاثه کشیدش من نمی آید
 گریه بر کس و نا کس برام می شنوم
 ندانم که از کس می شنوم خدا یا بشم
 بگویم این همه گفتار تو ز نادانی است
 ز من شنو که همه عمر خود بسر کردم
 ستم که در حق عشاق می کنی ربتان
 فدایمان که درین ظلم لطف می یابند
 به درگاه تو پیوسته استغاثه چون آید
 شنید قاضی و معقول شد ثنا می گفت
 پس مصافحه بر خاستم شدم رخصت
 با وج طارم به فتم شتافتم پس از آن
 زحل ز روی سیه مشربار و شرابنده
 نوشت نامه که مجبورم از خوشبخت خویش
 بگریه مقدم همان هزار دیده فدا
 به پشت نامه نوشتم که این حجاب چرا
 جواب خواند و به پیشم رسید در عت
 زجیب خاص طلب غازه کردم از پی او
 برخ کشیدم و درویش با بے تاب رسید
 مگر در آئینه رخسار خویش چون دید
 اگر چه از ادب شرم کرد و وینح گفت
 به غازه دیگر آن رنگ تیره زایل شد
 زبان بشکر عطا می کشاد و رخصت شد
 پس معاینه باغ جنت و کرسی

که حسب شرع رسا تم به کیفر کردار
 که این قاتل شد و آن کشیده شد بر دار
 اگر کنم بچه جنت که نیست شکوه گذار
 نه تو سالک این راه و واقف این کار
 درین معامله سخت و مضرب دشوار
 هزار عدل تو قربان یک ستم ای یار
 به نعمتی نبود لذتش یک ز هزار
 چه حال شکوه که باشند جده شکر گذار
 که بیگمان نه تو شد انکشاف این اسرار
 از و تملطف و از من سپاس معاند ار
 چنانکه ابر رسد قطره زن سر کسار
 نهفت چهره ز من در هزار پرده عار
 که زشت روی من نیست قابل دیدار
 رسد کار گذاران من چو خدمتگار
 من طیب شفا بخش اگر توئی بیمار
 نشست دور از راه ادب خجسته شوار
 که بود جوهر سر مائیه هزار بهار
 برنگ مردک دیده آلوده لال بصار
 چنانکه بود همان یافت رنگ تیره و تار
 من آدم بسن گفتم اشتباه مدار
 رخسار تمام شد انور چو مهر نصف هزار
 من آدم بسر کار و بخت شد بیدار
 پس معافه قدسیان ز هدایتار

<p>باوج عرش رسیدم بحکم بت جهان هزار ساله ایل نیاز صرحت سجود که ناگهان نگم بر جبین عرش فتاد چراغ چشم بنی فاطمه حسین و حسن در دوبر لبتم آمد فرو نور بهر بزریر عرش معنی قصیده خواندم</p>	<p>که بود مساحت بهوار و مطلع انوار بلب و ظیفه و اوراد و ذکر یا غفار نوشته بر سر آن لوح نامهای کبار جناب حیدر زکاء و احمد مستند رخ از نسیم مسرت شکفت چون گلزار به نعت احمد مختار مرسلی غفار</p>
--	---

سید محمد
 سید علی
 سید محمد

مطلع ثانی

<p>خوشا جناب که ذاتش بر صفت غفار محمد عربی هاشمی و مطلبی و به صحن شوکت او ذره راست رخت مهر بفضیلتش از شاخ شب و مدگل صبح به بوستان تر و تازه طریقت او سر نیاز جهان در ره بشریت او دو نیمه ماه ز انگشت او بر آید فلک چو آب رفته که در جوسه باغ باز آید بافتاب روان شد چو آن طال رکاب دهنه بروی زمین آمدن محالش شد همان بود که بکرم مه است ذراع کف چو این چراغ بواسع بشا براه عدم سیکه ز مجره یایش بود کلام جمید کجا کلام خدا و کجا کلام بشر اگر بقالب خاک است نور او چه عجب وجود ظاهرا و لیک هست نور پنهان</p>	<p>چنانکه نقطه پر کار و مسلقه پر کار قسم کوثر و جنت شفیع و وزیر شمار به بحر همت او قطره راست ظرف بحار به باد و جنتش از غنچه بشکفت گلزار کمال معرفت حق گل همیشه بهار بسان گوهر غلطان و رشته بهوار چنانکه در دم آواز مرغ را منقار ز مهر آمده رجعت به گنبد و وار رسید چتر کف ابراز سر کسار گرفت سایه او ساچنان فلک بکنار گواه دعوی من جمله ثابت و سیار شدی به راه روان سخت راه و شب تار که همیشه او نیست قابل انکار محال عقل که آید شمیم گل از خار بجوش بحر روان موج میرسد بکنار سخن شناس کند فم حرفت پسو دار</p>
---	---

بباغ رحمت حق اهل بیت ز بر گیم
 به پنج سوره که نسبت بهم بها باشد
 هر آنکه گشت هر دل پیر و رسول الله
 ز باطن است فرو تر بلند می ظا هر
 گر سنگ محبت چو صبح بر خیزند
 کسیکه گوشه دامان مصطفی ام گیرد
 شود ازین عمل خیر روز حشر بها
 عجب که سنگدلان در رسالت اندیشگاه
 حبیب خالق و ختم الرسل در اگویند
 بیاس خاطر ادخل گشت هفت افلاک
 شده است دور جهان از سرشت او پیدا
 یکار خانه حق اختیار او طاهر
 زبان لشکر محاب عطاش بکشاید
 فکر دیا که وقت کاشتن دهبقان
 سیاه بنجی اگر سر ز حکم او چید
 اگر بگرد باین شکل ره سے الفت دید
 مگر بر او خلافتش عدوست دیوانه
 نمود کلک تغنا سال فوت دشمن را
 نظیر او بجهان در نظر نمی آید
 بچون کفر شد آلوده تیغ اسلامش
 چه جای وحش و طیور و چه جای جن بشر
 رسید طبعی و اعجاز از لبش آموخت
 ز تا خداست او بود و موی به لطف

چو دانه با سه انار اندر تملکی به انار
 همین است خمسه اسلام پیش رب بشمار
 بد هر در صفت امثال یافت تاج وقار
 چه قدر فیل سوار سست پیش اسپ سوار
 بنان مدحت و الاش بشکند منهار
 باین سفینه ز صد بحر میرسد به کنار
 تنید پرده اگر عنکبوت اندر غار
 شنید عالم و آمد گواهی از اجمار
 ز برگ خویش زبان گشته جلد تن بخار
 نهفته نیست ز لولاک می شود اظهار
 چنانکه نقطه بود اصل حلقه پرکار
 که بند و بست جهان را بشرع اوست مدار
 بباغ برگ گلی جنبد از باد بهار
 به کشت پنبه او پنبه دانه گشت شراب
 بماند تا دم مردن ذلیل خسته و خوار
 که گور تنگ کشید و جنازه هم بکند
 که رخت آبله دوز و عیث بسوزن خوار
 رقم به لوح جبینش بجای لوح مزار
 مگر نشست بکنج عدم چو اقدار
 چو شیر شترزه که آه و در و بوقت شکار
 همیشه مانند دگرا انبیا هر بار
 خلیل آمد و بر خوان اد شکست منار
 جبار نوح بطوفان رسید اگر بکنار

زهر اوست که در شش ز بطن جوت آمد کیم برق بجلی که دید بر سر ملور و آب بار سے اور حق خلیل الله طبع او است اگر راه مصر بود هیچ خوشا هوای عطایش که در ره یوسف	برون چو مهر درخشان ز پرده شب تار جمال انورش انداخت پرده از رخسار شگفت آتش کفر و خدا چون گلزار ز شکر است نمک به به کام روزی خوا بچشم حضرت یقوت ب سرمه کرد غبار
--	---

مطلع ثالث

بنزے کے بود ناقه اش سبک رفتار بود خاقت آدم ظہور او مقصود ظہور آدم و حوا شد از پئے نورش شال روضہ پیر نور و آسمان باشد چو خلق او است وسیع و چو حکم او محکم تحریک او نشود شوق گرد گردیدن خوشا مقام مقدس چه جاسے نورانی بنازد دست ملائک شدہ است روضہ او نفاسے روضہ چرا صاف اینقدر نو زہے صفات عمارت کہ شکل آئینہ برخت خویش نہ گنجد ز خرمی شب قدر ز علاقه با سے درخش بوی خوش رسد بباغ عجب ز پوشش آن روضہ مقدس نیست بعد خوشا شد اگر شفق بدست آورد گذشت کنگرہ اش از فلک فوج تمام چون بہا بات و نفس شب کنند ہیشہ طوف مزاج شریف مانند	جیست صالح صالح و لیک در چقطار چراں شکوفہ کہ دار دگل و ثمر بکار کہ بر فیک و روغن چراغ طلاست مدار چو گرد نقطہ پر کار طقس بہ کار چو طبع او لطف و چو حکم او بوقار و جاسے خویش نہ جنبند انجم سپار کہ ذرہ ذرہ بود آفتاب نصف نہاد خلیل شد بہ بنات حرم اگر معمار کہ نور ظہر ز چاروب زلف رفت غبار کشید پرده ز رخسار شاید اسرار شود چو مرد و کج چشم روزن دیوار نہرا نافہ بہر ناف آہو سے تمامار کہ بوسہ زن شود از بوسہ جعفر گیار بہ فخر شہر و خدا و رکند کئی دستار کنون ز خرق کیمان بہ میکنند انکار فرشتگان ہمہ ز دانه چہ سراج مزمار نہر یک گشتہ ملائک بر مرہ زد ان
--	--

همه بر جنگ دیر و همه بر خون گشت
 خسرو غم جو باین وید به آورد و بهم
 گوش فرمود و پو شنزاده پیش این شور
 خواند انقر من الله و باز و دم کرد
 داد فرمان بهم آید سپید پوشن و اس
 میرزا حشمت و خواجه طرب و شیخ مراد
 ساقیان هر طرف از آتش سے لفظان
 میسره شد ز عرفان قدح نوش و دست
 لشکر منجمه بدوق بدست از مینا
 از پئے جنگ عدو این همه سامان بیک
 یکطرف مایه بے آب جگر و تب و تاب
 چار اخلاط سر اسیمه تلاطم به قوی
 روح راناب کجا دست بدامن آویخت
 در فراق تو دست روئی اینخانه کجا
 گفت شنزاده مشو مضطرب الحان خون
 چاره ام نیست که آورد مخالف لشکر
 داد تسکین بهمه پا بدر قصر نساد
 بود لشکر که صف آراستند آاده جنگ
 قابل سیر ز نیرنگ جهان دشت مصفا
 بدر آمد ز صف و فغاند ره چینز شنزاده
 جسم آئینه باشد نسب من عالی است
 آبرو از رخ آئینه اسکندر یافت
 لبید اعزاز بزمی که قدم رسنجه کلم

چون یلان عرب و سخت گمانان
 شد و در چار غنا صر ز غیش بر هم
 که بعشرت گم دل بود بهند ناز و لطم
 بر چین کرد ز انگشت لایلاف رقم
 لشکر دبد بد و شوکت و اقبال چشم
 همه بر پیشی شنزاده چو شیران اجم
 سربان از لب و نه شعله فشان برق شیم
 مینه ازنی و طنبور نوازان محکم
 پیر پیما نه علیه الله عایش چو علم
 اندرون رفعت شنزاده و آشوب دم
 یکطرف روح چو سیاهاب بر آتش زالم
 مرد یک رخت سیه و بر و مژگان بر غم
 که کجا میروی ای جان جهان عیسی دم
 سیر ازان است گشتان که توئی ابرکرم
 سجدا در نظر او است ضیا بخش نلم
 قلع این سلسله شد فراق بشیر دوم
 از نستان بدر آمد صفت شیر اجم
 کرد گردن چو لاله از پی تسلیمش خم
 قلمت و نور مقابل سحر و شام بهم
 که منم صاحب تیغ و قلم و چتر و علم
 مادرم خرمی دولت و حشمت آب و غم
 جرعه از سینه من بود بهر پیا نه جسم
 گردد از مقدم من غیرت گلزار ارم

این
 یک
 بیت
 است
 غایت

از بهار قدم من به دم بگریزد
 این سخن را ندید تاخت بیدان مرکب
 خم سر معرکه با عیش مقبایل گردید
 تیر و نیزه که غم از نا لایوانان انداخت
 غم کمانی اگر از قامت خم گشته کشید
 فوج با فوج سپاهی بپای آدینخت
 تاز پرورد و راحت سپه شهزاده
 صورت نقطه که در حلقه پر کار بود
 طرف تفرشی تاخت سپاه دشمن
 نزد کس تار ز داغ و گهر اشک نماند
 بے رواجاک گریبان به گشتند روان
 مصطفی با عیش ایچاد جهان ختم رسل
 خاص درگاه خدا لاشمی و مطلبی
 گشت جای که جدا تیغ نمیشین ز نیام
 قبله کون و مکان کعبه جان و جهان
 در دیار شاهی است دهری هفت اقلیم
 پیش نام آوریش خشک خدا ز رعینان
 نقش از روز ازل بر ورق خاطر است
 زنده صد مرده ز لعل لب او دقت سخن
 اشک گرمی که چکید از فرقه ز ابرو
 دشمن او که با و دم زنده از خیره سری
 همچو فرمان قضا حکم معطل نافذ
 و در میان تذکره روضه او همه مانده

مثل اوراق خزان لشکر اندوه و الم
 آن طرف پشت بیدان و غنا خسر و غم
 همچو عینی که شود در بغل عین رقم
 عیش از تیغ تبسم همه را کرد قلم
 تا و ک تمهید عیش بران شده اقدم
 نیزه بایز و دشمن شیر به شمشیر بهم
 تاب پیکار نیاورد و بینداخت علم
 گشت شهزاده مقید لبش لشکر غم
 کرو تاراج شاع و زرد اموال حرم
 چه کنم ذکر زرو گوهر و دینار و درم
 بهر تاش طرف روضه سلطان اعم
 آنکه معراج ز خاک در او یافت قسم
 نور او اول و آخر بطور از آدم
 تاق انداخت چو مویخه شیران اجم
 سپه گاه است بنگه که قند نقش قدم
 در ریاض کرم اداست گلی باغ ارم
 که ز انگشت نیم افتاد خود انگشت ترم
 آنچه بر لوح ز اسرار رقم کرد قلم
 نیست یار که ز اعجاز زنده عیسی دم
 گشت بر اوج فلک کوکب گوهر دریم
 از دای است بدون آمده از غار غم
 نه دوات است نه قمر طاس نه در کار قلم
 آید از بیت مقدس بلا قات حرم

بہناپ تو شہا آمد از دور اسیر	قطرہ مرمتی لطف کن از ابر کرم
ہا دایم بگرہ بیان صوری سیر	جا دم حشر عطا کن تیر وایان علم

در لغت رسول کردگار جناب محمد مصطفی صلوٰۃ اللہ علیہ و آلہ وسلم

اے جسم تو جان آفرینش	جانے تو میان آفرینش
خط کف تو دم شفاعت	تقوید را یان آفرینش
چون نقطہ بود بخط پر کار	ذات تو میان آفرینش
چون عالم غیب بر تو ظاہر	ہر راز نہان آفرینش
تعظیم و وقار تو نہ گنج	در وہم و گمان آفرینش
بر ہر سر موسیٰ تست قربان	صد عالم جان آفرینش
و صل تو بہار باغ ہستی	ہجر تو خزان آفرینش
بے تیر قد تو سار لہا بود	بے چلہ کسان آفرینش
در جنب متاع تست از زان	یوسف بد کان آفرینش
نقش کف پای تست بر سنگ	صد فتنہ نشان آفرینش
بے حکم تو داند نہ وید	در کشت جہان آفرینش
بے اذن تو موجہ نہیزد	در بحر روان آفرینش
اے راہ تو کو چہ سلاست	شرع تو امان آفرینش
وے حکم تو حکم رب عالم	محکوم جہان آفرینش
گر لطف کنی بہار تازہ	آید بہزان آفرینش
ور تہر کنے بغور گر دو	سعد و م نشان آفرینش
لہر پز گہر مہمت تست	چون موج دہان آفرینش
از وصف تو بہر فضل جنت	مفتاح زبان آفرینش
در شوق تو لذت طہیدن	آسایش جان آفرینش
و ادھر و ذوق تو چون نس	چشم نگران آفرینش

چون آینه از رخ تو میران
 از باد و آفتاب تو مستند
 بودی بعدم اگر نبود ی
 نعمت چه کند کسی که حیرت
 در سایه تست چون شو پیر
 یک تو رفت همت تو نگذاشت
 هر طفل به مکتب تو باشد
 و رسد که تو انسلاک دارند
 باشد به طفیل دعوت تو
 از زلزله خوان تو موظف
 یک شکر ترا ادا سازد
 حقا که صفات تست بیحد
 از فیض لب تو صاحبان مجاز
 گویا به شناسی تو چو طوطی
 نظاره بوستان رویت
 مقبول تو جمله راست بقول
 مردود تو جمله راست مردود
 از بودن تو جهان چمن بود
 شد داغ جدائی تو زین بزم
 از دورد فراق تو چو بلبل
 هر پیر و تو به فرقت تو
 باز آ که شود در پیر تو تو
 لطف که اسیر هم ز لطف

صاحب نظران آفرینش
 خوانا به کثان آفرینش
 پاسه تو میان آفرینش
 شد مژده بان آفرینش
 خوش بخت جوان آفرینش
 در کیسه کان آفرینش
 پیر همه دان آفرینش
 عالی گهران آفرینش
 هر نعمت خوان آفرینش
 هر پیر و جوان آفرینش
 صد سال زبان آفرینش
 محدود بیان آفرینش
 عیبه نفسان آفرینش
 شیرین سخنان آفرینش
 رفع خفقان آفرینش
 متاز جهان آفرینش
 شیطان به گمان آفرینش
 بے تست خزان آفرینش
 متاب کثان آفرینش
 فریاد و فغان آفرینش
 بے تاب و توان آفرینش
 پر نور مکان آفرینش
 گرم و زنهسان آفرینش

در منقبت حضرت بختیاری خیر الوفاق علیه السلام	در منقبت حضرت بختیاری خیر الوفاق علیه السلام
<p>دست بختیاری خاتم رسالت و البتة و امن تو نصرت مریم چو کنیز بهر خدمت سازم چو قبولش از مروت خوران بسلام تو بخت تار و زوفات بے اجازت از شرم تو تا نیافت رخصت نقش تو کشید ملک قدرت موجود شد آسئیه بشرکت نافر ز طلاء و سیم و دولت شد ختم بذات او نبوت سر مایه عفت و طهارت مشهور زمانه در شجاعت در روز جزا شفیع است احجاز نمایم امامت در مخزن خاتم رسالت در مهر تو لبست رب عزت اکثر طبق نفیم چنیت برو سے تو چون عرق ز جلیت فرمود خدا ترا عنایت این پایه و این همه شرافت بر اوج سما ز روی رفعت</p>	<p>سه جملہ شین قصر عفت در سایه چادر تو نظیر خود از وجود تو متبایس بلقیس بخدمت تو ناز و صفت لبسته و با ادب ستاده جبریل بجنائات نیاید خورشید بمنزلت نہ تابید از رنگ حیا و شرم و تمکین چون دست بآساکشیدی خضه به کنیز تو ممت از باب تو رسول رب محمد آم تو خدیجه پاک و طاهر زوج تو جناب شاه مردان وصف پسران تو چه سازم شیر حسن و حسین شبیر حقا که توئی یگانه گوهر آب و نمک تمام عالم از بهر تو روز فاقه آمد از بهتک زنان قوم آمد صد ز یور و صد لباس از غلده حق جز تو بگو کرا عطا کرد ز بهر اتوسے و کنیز ز شیره</p>

در منقبت حضرت بختیاری خیر الوفاق علیه السلام

در منقبت حضرت بختیاری خیر الوفاق علیه السلام

سبب که امامت خدا بود
 از نصبت وجود ذوالفقار است
 الملاق به نیتن که باشد
 شد خلق گنیم آسمانی
 شک نیست که هست معصیت تو
 ای سیده نسا عالم
 و دوست عقیدت تو داده است
 زان رو که بسر نموده عمر
 روزانه بفقر و فاقه غلبین
 بعد پدر تو پر تو بگذشت
 شک نیست که کوه پاره گشتی
 ایذا که تو بود و در زمانه
 ایذا که رسول بود و پیشک
 آنکه ترا ملول کردند
 من از غم تو ملول و غمناک
 و یاد مصیبت تو نالان
 عمر همه در غم تو بگذشت
 دارم ز تو چشم و سنگیری
 حُب پسران تست در دل
 بقدر کمینه مبنده تو
 شرمند ز کثرت معاصی
 با این همه عمر من تمام است
 بهر حسن و حسین و حمید

در وی که در نیمه شد ز قدرت
 از نصبت و اگر تراست خلقت
 معاکه در آن تراست شرکت
 از بهر تو چادر طهارت
 چون مصحف رب بعد نصاحت
 خاتون قیامت است نامت
 خلاق جهان مکی در جنت
 در رنج و مصیبت و شقت
 شبها بنماز و در عبادت
 صد محضه هزار آفت
 افتادے اگر چنین مصیبت
 ایذا که رسول فی الحقیقت
 ایذا که جناب رب عزت
 بیخوف شدند از قیامت
 نا شاد و حزین به کنج عزت
 نوکر حسن و حسین و رقت
 روزی که دمنده کوس رحلت
 رحمی نظر سے ز روی رحمت
 باز و ج تو آفت و محبت
 سرگرم بمنزل عقیدت
 آلوده به لوث حرم دولت
 در مدح ائمه و نبوت
 از بهر رسول باب رحمت

مجمع
 بحرین
 فی
 زیاری

<p>شو شافع بنده و رقیاست هستی همه هست و مروت</p>	<p>در تزیین زبان مرا از سختی این لطف بعب نیست از تو</p>
<p>در منقبت اسدالدین ابی علی بن ابیطالب ام اول علیه السلام</p>	
<p>مرض چو تازه مسافر در آمد از ره دور خلل به پنج حواس و به چار خط فتنه یدان صفت که ز شهبازی پر و عصفور نه به بهشت و از با و خاک گشت بنور و خان بلند شود چون زهیرم شود بر خست جسم حرارت چو بستر فرو چو ست یخ از نشسته می انگور چنانکه در نظر آید بزرگ خرواز دور بصورت گل بازی مرا دل رنجور سپه عیادت بهیا رجمت جمور برون پرده گریبان و راز و حام و کور زعط و آب خیال و ز صندل و کاغذ که یا کریم عطا پاش یا خداست غفور یکی بر سیم تصدق رها نمود و طیور کلید با همه باید گرفت از گنجور که فکر واقعه قبل از وقوع هست فرد تمیز خانه فساد و خانه ز بنور که باز شد در رزق آن سیم شکور که بر درش شده بهنگامه چو یوم لشور به خانه ام ز کی تا خست آمد از به قصور</p>	<p>سحر کشاد چو چشم و بر سر ای سرور ز شوی قدم او فتا و در ساعت پرید رنگ ز خسای سن به بیتیابی مزاج چار عاقل را اعتدال گذشت ایستاد رخ از غذای معده بخار چو مردم یه قانی بچهره ام ز روی خلاف عقل کلام و بدست و پار عشته اسید ز لیت چشم ز ناتوانی دل گهی بجانب چپ ز پیش گهی سوی راست سن از فساد عناصر با خطر ابقرین درون پرده هجوم آنا شبلی جاو یکه شتاب ز بهر علاج بخله فست یکی رسید به الین نشست بسمه بدست به اهل فقر کی نان و غله قسمت کرد یکی به فکر که وقت اجل قریب رسید یکی روان خرید کفن سوی بازار یکی دوید و در آن حال اضطراب مانند شود و مرده به غسل و گور کن در دوا سوی طبیب و ویدند و ستان چند بوم خاطر سسکین که یا خدای طلیل</p>

شاید حال در تنگی و سید در رفت فکر غرض از سسل و تبرید و فصد و پاستویه مگرد و او د عایج سود مند نبود چون بد گشت در آن اضطراب یدهن سروش گفت که غافل شد ز بیخ امام ایام صامت و ناطق علی ولی الله بهوش آدم و بر زبان من آمد	نوشت نموده خود آمد و نکر و غرور نمود سسی بسی در علاج تا مقدور بقطع نخل بقاشد نفس و م سا طور رسید مژده صحت مر از عالم نوب همین علاج تو باشد چو گشته رنجور که هست تا شمع باغ جهان و حور و قصور که یا امام دو عالم شفیع یوم نشور
--	---

مطلع ثانی

ز تاب شمع تجلی زمانه شد سمور بخوف نمی تو خون نغمه در دل طنبور ز نار قهر تو از جنبش هوا بر خاست با لغت تو شود پاک تجرم از عصیان من و بجز تمنا سے دید چهره تو چنان ز عدل تو نعلوم ایمن از ظالم کسکه چنان تواند کند بحق سکه عتاب که دمی و خورشید و محاق آمد زنی تو که نمی براه ز بهر سیر ز لحن باز صدای بگوش تا نرسد انفادت است میان محب و دشمن تو محب چو موسی عمران غدو بود و فرعون دل نگار که دارد عدوی تو ز حسد امید بر شدن او کجا که می بخشد اگر نزال احسان چشمه دشمنش گردد	دنی که نور تو آمد بجلوه گاه و ظهور ز ترس امر تو شد سر که با ده انگور شراره که از و سوخت پیغمبر منصور چنانکه تب ز بدن از علاج گرد و دور ز دعوی آرنی گواست این ترانی طور که هست چنگل با ز آشیانه عصفور که شد ز زمانه ز نور عدالت سمور ستم درازی روزار نمود بر مزدور کشید دخت ز ساز و زلفه گشت نفور ز تارها بر سن بست گردن طنبور چنانکه فرق بود در میان سایه و نور غریقی نیل شد آن این ز نیل گرد و عبور جراحش نشود ملتئم بمژده و دور اشر چو ریزه الحاس مرهم کافور که شد ز زمانه ز نور عدالت سمور
--	---

ز دست ظلم جهان بلند است پناه
 به تنگنای جهان لذت نمی باشد
 کسے چگونه زند دست و پا جهان تنگ است
 چنان ز تنگ حوادث جهان شد آفت خیز
 چنان ز مهر چه مردم جهان تنگ است
 بجوم مردم آفاق مانع روزی است
 مرد به منت مردم بهین چه حاصل شد
 جهانیان همه سیم و زرا ز فلک جویند
 هنر بکار نیاید چه بخت بهر گرو
 فروغ دولت و تیا نصیب کفار است
 لکن شتاب چو خواهی که سر بلند شوی
 گمان میزد که شود راحت و کون بهم
 کسی که طالب لذت شود و درین عالم
 چو گرد باد و درین منزل خراب آباد
 خردش مردم و دنیا بجز فنا نرود
 تمانده است نشانی بتار و پود عمل
 امان ز حادثه و رگوشه قناعت خواه
 حذر ز ظلمت عصیان کن از بقا خواهی
 خمیدگی است که از غرق ایمنی سازد
 از یقین نرسد گرازیته ندی
 بود ز اشک ندامت چه سود مرکش را
 ز غفلت است اگر سفله در بجوم بود
 سوای غم نه ترا و ز صحبت ناخوش

که گرگ بر سر چاه است و یوسف است پناه
 همیشه تیغ بود چون دمان مار سیاه
 کند چه چاره فنا و بچو افتد اندر چاه
 که زیر دامن مادر نیافت طفل پناه
 که سایه راست بر لبه گریز فکر و دراه
 کسے مدد و زراعت بیان قافله گاه
 سوای داغ ز احسان آفتاب بجا
 مگر عالم بالا است جمله را تقوا
 که سنگ بدفن کار ز رنگشت سنگ نراه
 ندیده که تقدیر قی بر گلیم سیاه
 ستادگی است بزرگی چو گنبد درگاه
 رسد چو دست بزمین پای می شود کوتاه
 کند تلاش شکر و دمان مار سیاه
 هر آنکه بهیده افراخت سر فتاد براه
 چرس خموش شود چون تمام گردد راه
 بهر دو دست کند موی ریش خود چو لاله
 که بهر شمع بقا نوس از بها است پناه
 کند درازی شب عمر شمع را کوتاه
 سوای موت که بیدست و پامند شاه
 خلید خار چو پا مال از تو شد در راه
 چو آب بر سر آتش فتاد کرد سیاه
 که شک همیشه کند خواب در میان راه
 ز گرد صبح نشیند قمر بهر وز سیاه

له
 جلد اول
 رده
 ۱۸

بهر روی نگو باعث گرفتاری است
از بیکه پرده و بر مردم است ترک ملک
فغان ز مردم ظالم که وقت تشنه بی ق
هزار بار به تقلید عیسی مریم
کسی ز دست کسی گر گریخت در عالم
کجا نشاط جوانی بطوح عالم پیر
چنین که عاقله مارا چو مهری سوزد
وزیر احمد مرسل امیر کل امیر
مه سهای پدرا آفتاب چرخ رضا
ز نور عارض او آفتاب روشن شد
لسان احمد مرسل ز سهو و نسیان پاک
بر آستانه او تاسن تمام جهان
بهر بند که آورد جمله صورت شیر
کلام رب علایا تمام جمع نکرد
ز صبح تا به مساطعت خدا هر روز
هزار بار رخ افروخت شاهد دنیا
عطا نمود چه نعمت به سائل و محتاج
و لش شکفته تراز گل دم شکستن بیت
شما توئی که نظیر تو نیست در کونین
ز شسوار می تو رشک تحت جم و دل
بشوق روضه تو چشم وقت نظاره
بدور عدل تو گردید تمام عمر ز شرم
به سجده در عرش آستان تو خورشید

کسی نمی کند آزاد بنده و نخواه
منقته نیست رخ کس بزیر چادر ماه
دهند آب و دم تیغ فی سبیل الله
چو فتنه میر و گویند تم باذن الله
روید حادثه چندانکه کار کرد نگاه
نه گشت پیر جوان از علاج قوت باده
برم بسایه سلطان دین پناه پناه
امام صامت و ناطق علی ولی الله
چراغ راه خدا نایب رسول آیه
چنانکه یافت ز خورشید نور چرخ ماه
فرشتگان مقرب به عصمت اندگواه
بزیر دامن او یافت جمله خلق پناه
گریخت لشکر اعدا ز خوف چون روباه
روابد و ش نینداخت آن ولی الله
ز شام فکر آگهی و طیفه تا به بگاه
بروی او ز تقصیر گوی نکرد نگاه
همیشه نان جوین بهر اکل خود و نخواه
چنانکه روز ظفر سرخ رنگ چهره شاه
بزرید و طاعت و حلم و وقار و غرر جاه
به قوت کف دست تو ذوالفقار گواه
رسید تا سر دیوار بیشتر ز نگاه
باین قصور که وز دید ابر چادر ماه
نگند بر سر گردون ز افق آگاه

عدو سے تست کہ ہر چار صد و پندرہ
 حسام نیست بخت بود ترا زوی عدل
 چو دشمنان تو بر فاشہ نگاہ کنند
 دم نبرد بیک ضرب تیغ جرات تو
 بدست قدرت تو ہدم قلعه خیر
 خدا و احمد مختار مدح خوان تو بس
 ششام کہ بعد مجہد وزاری و اخراج
 ز بسکہ سختی ایام تا تو انہم کرد و
 عجب کہ از یم رحمت دگر سپید شود
 اگر چو آب بزی زین شوم گرد و
 مگر ز رحمت عابت اسید باد ارم
 محبت است اسیر و قلام تست اسیر

یہ غامد مار بودا گرد ہا بہ بیت اللہ
 و در نیمہ جسم عدو ہر طاقت و گواہ
 شود نہ کشتہ بہ شمشیر مد بسم اللہ
 چہار بارہ شود سر چہار گوشہ گاہ
 بقابوی تو شکست سپاہ جن دیچاہ
 زمن مناقب تو لا کہ الا اللہ
 نگندہ ام سر خجست بسجودہ و گاہ
 چو پنبہ دانہ سر سن بود بزی رگاہ
 کہ نامہ ام چو پر زانغ گشتہ است سیاہ
 سیاہ پشت زین سچوروی اہل گناہ
 بگیر دست خطا کا رحبتہ اللہ
 بہ نزع و حشر و لحد و سنگیر شویا شاہ

ورنقبت اسد اللہ الغالب علی ابن امیاطالب علیہ السلام

آنکس کہ سستی و دوزبان داد قلم را
 نشور سخن ثبت نمودند بنام
 آن نقطہ کہ از حاسہ ام افتاد بہ کاغذ
 بنیا شود از مرمہ سن ویدہ اعی
 در غان گلستان کہ شنیدند کلام
 تحریر عطار و رقصان شد خط باطل
 در سمر کہ شعر و سخن ہمسر من نیست
 زیبہ کہ شوم پیشرو اہل سعانی
 اندازہ تسبیح جہان داد زمانہ
 پیش سخن من سخن غیر چہ ارزو

محو سختم کرد عرب را و عجم را
 آنروز کہ ہر لوح ہر اندند قلم را
 شد مژغوش لب حسان عجم را
 ساز و شنوا نغمہ من گوش اصم را
 کردند فراموشش نو اسخی ہم را
 قرطاس دریدند و شکستند قلم را
 دار و قلم از دوزبان تیغ و دودم را
 اول بسر سر کہ آردند سلم را
 آئینہ تقریر من و ساغر و جم را
 پیش گہر آبی بنو و قطرہ یم را

یہ غامد مار بودا گرد ہا بہ بیت اللہ
 و در نیمہ جسم عدو ہر طاقت و گواہ
 شود نہ کشتہ بہ شمشیر مد بسم اللہ
 چہار بارہ شود سر چہار گوشہ گاہ
 بقابوی تو شکست سپاہ جن دیچاہ
 زمن مناقب تو لا کہ الا اللہ
 نگندہ ام سر خجست بسجودہ و گاہ
 چو پنبہ دانہ سر سن بود بزی رگاہ
 کہ نامہ ام چو پر زانغ گشتہ است سیاہ
 سیاہ پشت زین سچوروی اہل گناہ
 بگیر دست خطا کا رحبتہ اللہ
 بہ نزع و حشر و لحد و سنگیر شویا شاہ

بر وید و شهد از چین طبع بر نرگس
 کعبه سخن صاف من از چشم دل برداشته
 من بے مدد غیر کنم صید معانی
 در شوق تماشا سہبار گل بزمون
 جاہ و چشم بہت ز فیض سخن من
 از صفو خاطر رقم حرم بشویم
 و رنج قناعت کہ بر آید نفس من
 بخت دل من نیست کہ داند ز بختان
 این کو رسوا دان کہ بد و نیک نداند
 آن تا جو رکشور فقرم کہ ز ہمت
 آن نور ضعیفم کہ بہ تمکین قناعت
 خالی است از ان کیسہ کہ بر خیل گدایان
 و شوار بود چارہ فقرم کہ محال است
 زائل نشود تیرگی بخت ز تند بہر
 مملو رہن من چو صدف از زور منی است
 آید بنظر بدین سخا صورت سوبان
 عذر آرم و بخشم بہ گدایان ز رہ شرم
 با این ہمہ فیض نبود دعوی ہمت
 در دہر اگر کس نشناشد نشا شد
 مانند حریفان نکم روسے بہر در
 من بندہ آن بحر سخایم کہ ز ہمت
 بازوی بنی دست خدا مصطفیٰ تلق
 بریز ز گلہای عطا کرد سخایش

جہول کار
 سربازان
 از غیبت

در تحفہ فرستم چمن آرای ارم
 آئینہ اسکندر و پیمانہ جسم
 جنبش بود از یاد صبا شیر عسلم
 صد چشم چو نرگس و داز شاخ قلم
 از چرخ سخا ہم بختان جاہ و چشم
 وز خاتم دل محو کنم نقش درم
 جاروب بود غار و خس لا و نعم
 چون طرہ لیلی کشیش کاف کرم
 از فرہی تن نشناسند درم
 بکھول گدایشم ساعر جم
 بر تخت سلیمان نہ کنم رنجہ قدم
 تقیم نمودم ہمہ و نیاز و درم
 برداشتن از روی زمین نقش قدم
 ظلمت نگذازد قدم شمع حرم
 بر پشت چو ماہی نکشم بار درم
 چون ارہ شکارم کشیش کاف کرم
 سر مایہ شاہان عرب را و عجم
 این جو ہر ذائق است ہمہ اہل کرم
 بردم بفک مرثیہ جاہ و چشم
 ہرگز نکشم منت از باب کرم
 منون عطا کرد عرب را و عجم
 کہ خاتم او یافت گدا رتبہ عجم
 دامن و گریبان گلستان ارم

در گرمی نورش تیار شد خطری نیست
حاکم چون گیسو در درسد قبل ز بهمان
مدحی که باند از خطاب است به مدح
ای از تو دوا می بهوا و هوس و هر
گردید طلا از تو بس عزت و تکریم
از فیض تو شد ذره بخور شد برابر
به شام قضا در نظر اهل بصیرت
چون وایه قضا به عطاسه تو بدریا
چون نقطه پر کار در آغوش گرفته است
وام نگه لطف ترا نیست چنین جذب
در دیده از باب خرد فرق محال است
خوران جنان گوشت را بنید ز مریم
در وادی انصاف تو شیر از ره الفت
از رشته یک تار نگاه تو ببستند
اسم تو ز بس پاک بود خوشی تقدیر
از خوف عتاب تو باین سنگدلی چرخ
سنگی که دلش از آفت متدیر تو بوم است
تاریخ با حوال جهان هر که نویسد ق
به گران کند ذکر عد و س که ترسد
آئینه شمشیر تو در سحر که جنگ
آن سفله که اغیار ترا یا تو بسجد ق
گر خار پر وید به گلستان غرض گل
از فرق قدم ساخته آیم بدر تو

زیر عطش زمره اعانت ارم را
در مجلس دعوت چو کشد خوان ارم را
چون نیت خالص بود احرام حرم را
و سے از تو طاعتی همه دینار و درم را
حاصل شده اکسیر لقا از تو کریم را
در کر و درم خود تو بهر قطره یکم را
روشن ز جمال تو کند شمع حرم را
پرورد و در آغوش صدف قطره یکم را
آوازه فیض تو عرب را و نجم را
گر طبع غزالان نبرد و حشت و درم را
چون سایه حدوث تو بود شخص قدم را
گر حاطه را از تو یابند شکم را
از پیچ خود و شان کشد متوی نعم را
شیر از نهام خود الواسع کریم را
صد غوطه به تسنیم و بد لون و قلم را
تعلیم و ورنگی ندید شادی و غم را
همیشه گذارد بسر شیشه قدم را
از حال باد و نیک و بد زیب رتم را
به نقطه شود پیشه خور و مغز اتم را
در چشم عد و جلد و بد شکل قدم را
همسنگ کند سنگ بست و سنگ هم را
عطری نشود حاصل از وقت شمع را
ز اهل شود از قوت رفتار قدم را

من سوسه و دست آیم و از شوق قدوم
تا بعد به لفظ است میان غصه لطف
از رحمت حق دور بود و حاسد جاهت

آغوش کثاوه است و باغ ارم
تا قرب بمعنی است بخارا و کرم را
از انسان که جدا کی ز صدمه هست صدمه را

در مشقت اسد الدن الفالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

چون توانم که گم جانم نزل تنگ قنار
ناقه کمزور و خضر غائب و غولان پیش
پای خوابیده برده طاقت رفتار نماند
پر خردادی و تنهایی و رهن بکین
غیر و مانند گیم هیچ نیاید بنظر
محب این است که در سوز غم و پیری
حاصل از یاد جوانی که ببا تریچه گذشت
نفس بدست شد و عادت شرمند همان
رفت از دست غنان پای جدا شد ز کباب
پایم از دست جفاکاری افلاک شکست
ضعف چندان به تنم کرد و سرایت که چو مور
طاعت از ضعف تن و مستی اعضا کم شد
بدوای طاقت رفتار که در کعبه رسم
مشکل افتاد مگر تکیه به تدبیر نیست
توانم که ازین قید هاسی یا هم
بازش سنگسار شد و آئینه با جمله شکست
بیش عمر نباشد بجز افزائش غم
می بجایم من غمیده بود خون جگر
گردش سخت چو چتر است مراهمه سر

پایه گل در شب باران و ره دور و دور از
راه گم گنگ حد بخوان و جرس بے آواز
کے تواند که کند طائر بے پر پرواز
تا چه آرد بسر من فلک شبنمه باز
بر عشه و پای سن و ره به شیب و بفرار
شع هنگام سحر و ارباز سوز و گداز
تیر جسته ز کن سکه بیکان گرد و باز
ظالم خفته کند پا عوض دست دراز
تا ختم بسکه خفیت به نشیب و به فرار
روز میدان چه کند لنگ بیدان گشت تاز
یک قدم راه مرا گشت ره دور و دور از
چون مسافر که نماید به سفر قصر نماز
ناقه از پای در افتاد بمیدان حجاز
ناخن موج کند عقده گرداب چوبان
بست تقدیر مراد در سن عمر دراز
زین چه حاصل که زند سنگ بسیر آینه ساز
حلقه هم پیش بود و سلسله باشد چو دراز
نالہ مرغ کباب است مرا نغمه ساز
گمراهی زیر قدم بسایه صفت پا انداز

خافق از چرخ و کواکب شدم از ناو
گردش چرخ مرا زره زخوردند
بعد ازین ترکب ملاقات ز طافت کردم
سنگ بیداد که گردون لبم اندازد
دل من لیک قوی بنده درگاه یکم
دست من باشد و امان علی عالی
بعد ازین مدح با انداز محاطب گویم

همه سله اصل برنگ چمن شنبده باز
گرچه بودم صفت ماه به اسبم ممتاز
او بمن یار نه باد است مراد می نیاز
چون شکست دل عشاق نزارد آواز
چه کند شنبده بازی فلک شنبده بان
چون بی در حرم خاص خرامحرم باز
آورم سوی تو چون قبله نما روی نیاز

مطلع ثانی

ایکه در هر دو جهان کرد خدایت ممتاز
نقش پاسه تو اگر تاج سرا و گردد
همه اسرار خفی گشت جلی وقت بیان
خاتم من به شنا و حقیقت از دوزبان
ساخته بهر فرجایت چو معین جنود
شد و نداشت بهرم بود شهادت بحرم
آب بر چهره ز چاه وقت ز مرم را
از بهر دست چو دستی بهر عابداری
زنده تا حشره ناز صفت خضر شود
گرچه شد راو نطق حق بطرف و انشعاب
زیر دستان همه فالسب زویر دستانت
آشیان صفوه ز بال و پر شاهین سازد
گر تو فرمان به فلک به حفاظت ندی
آسمان ظلم که بر صبر گزینان میکند
چه عجب گر بسیرت بهت همه در چراغ

آستان تو حقیقت بود و عرش مجاز
یر فلک بر شکند ماه کله گوشه ناز
شد زبان تو کلید در گنجینه راز
سیکند صورت طائر ز دوشه سپر پرواز
روز و شب باب قبول احدی ماند باز
نیک انجام شود نیک چو باشد آغاز
کیمه وار و بنجم ابر و سه توروی نیاز
از در خانه بیمار قضا گردد باز
نفس باز پسین سلسله عمر دراز
عین حق گفت ترا شد تحقیقت ز نیاز
در مقامی که بود عدل تو بیداد گذار
خبر ناخن کج شک در دسینه باز
بوخته هیچ زیر مهر و آرد به گذار
دور انصاف تو چون دیداران آمد باز
یر فروز و به شب از روغن تصویر ایاز

منی تو چاسه چو در بزم غنا گرم نمود
از زبان تو که عالم حق و باطل فمید
بسکه شد بند به آفاق و بر فتنه و شر
بسکه از فیض تو سیر از همه نعمت شده است
ابر در سایه انصاف تو گیر و چو پناه
رخد عاقل که با و تورا ستمد بیدزند
گر فروزند بزم تو محبان مجرم
حاجت دانه اسپند شود از پیکان
گر خیال تو در آمد به دل صورتگر
قدرت از حضرت صالح چه قدر افزون است
چه عجب قافله هر روز اگر می آید
بهر که شد ز امیر تو هست ز حجاج حرم
گر چه مرغان اولی از خنجر در روضه تو
لیک از رعب چنان دست بدمان آید
که رسد دشمن تو در چشم و جابه تو
مثل پر کار بچولان گیر این صفحه و هر
حلقه گردش او طوق گلویش سازد
از زره جسم هد و چون خن گرداب شود
هست افسوس که و رما تم تو مرغان را
حمد رب نعمت نبی مدح تو ای شاه هدی
و طبیب یابن سخن از بهت عجب نیست که لک
صفحه ام تحت بود من چو سلیمان بسخن
همه در رنگ و چلار شک چینان بزم

محتاج
ای
از عیادت

خشک انگشت چونی شد کف نعمه طراز
بهر حقیقت بنود کار کس را به مجاز
توبه کرده است بخت از ناز و برهنه نیتان
روی امید نه بیند به غلط و بیده آرز
ای جناب تو عطا و دست ستمیده توان
بر نیاید ز لبش بلکه ز بهیبت آواز
تا بخارش دل اهدای تو آید و بگداز
حاضر آید دل محمود یکف خال ایاز
گر و تصویر ز کف صورت طائر پرواز
کوه بشکافد و صد ناقه کشتی از اعجاز
در سجنه بهر زیارت ز عراق و ز حجاز
در شرف پیش خداوند و عالم محض
بهر حفظ اند شب و روز همه و پرواز
که نخیز و زود و شهبال سیر مو آواز
می پروازد و به عفتان رساند پرواز
بهر کاری که هدوی تو نماید تنگ و تاز
چرخ وقتی که با انجام رساند آغان
بسکه آهن زلف تیغ تو آید به گذار
دست بردست زنند از پر و بال پرواز
این وظیفه بودم صبح و ساء بهر نماز
سحر از سامری آموخت ز موسی اعجاز
سطر من چون صفت طائر بهو او پرواز
همه در طراز او همچو عروسان طراز

در این کتاب
از غایت
است

چند شعری که در وصف تو بدوایان شد
بقبول تو در آید اگر از ره لطیف
لقب من که اسیر است نموده است اثر
مالک از بهر عدد و باب جنم بکشاود

در منقبت اسد الله الفالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

پرخ چون طرح خون در اندازد	بیهان گشته بر در اندازد
گاه در آب و گاه در آتش	بیکسان را بر اندازد
گاه طرح صدای صور کند	گاه بنیاد محشر اندازد
بهر ایزای جسم مجروحان	خار و زیر خنجر اندازد
رعشه و تشنه رفوی چاکر جگر	به صحنه رفوگر اندازد
بی ثبات است این جهان کدنگ	هر زمان طرح دیگر اندازد
ملطف زاید گران بیات انعش	بکنار رود و پیکر اندازد
چاک تمت بحیب صدمه	صد میجا به بستر اندازد
نواهد این فتنه گرنه بیباک	که به چه چار و فقر اندازد
انگند آبروی سجده به خاک	خاشه کعبه را بر اندازد
مرگ دار الشفای بیمار است	فرستی کو که بستر اندازد
جام عمر مریض بریز است	تا دوی با غر اندازد
لقمه نان اگر دهد به فقیر	زهر افی در آن در اندازد
آه ازین اهرمن که چون بدجل	خس بفرق پیمبر اندازد
تفت بر دیش که چون بن ملجم	دست در خون حیدر اندازد
گاه از تیغ و سم بنای ستم	بهر شبیر و شبیر اندازد
گاه از خنجر جفا بنز مین	فون بخیل ستمگر اندازد
گاه از بیو فاسق اسما	زهر در کام شد هر اندازد

سلامت نام نواز
عرب از غایت
روحه الهیه
توفیق داد حق تعالی
بود در شمار دوزخ
نام نواز حضرت که همواره
خداوند است

که در آنشش برای ابراهیم	طرح فرشت بشناسد اندازد
که بفراش رسول خواب کند	خاک و رویداد را اندازد
که بیدار شود و رستم	همرا کاسب و برادر اندازد
که بقتلین کند جواد به تیغ	که تزلزل به خیر اندازد
که بزال جهان دهد طلاق	تفت بر ویش بگرداند اندازد
بکشد که نقییر از غضب	یا ز جان در تنش و اندازد
که بفراش اول باطن نیاز	باز پیش کبوتر اندازد
قصه نخل که کند فیصل	نظر عدل گستراند اندازد
طرح اعجاز الفرض و انعم	بر و شمس و دیگر اندازد
او کاک کرد و پنجه بر سلطان	بچه جز است غضنفر اندازد
گنبد روضه اش چو قطره اشک	فلک از چشم اختر اندازد
صحن آن گلشنی که نزهت او	چمن از چشم بهر اندازد
وصف خلقتش نوید و ز قلم	منشی چرخ عنبر اندازد
آهنی اقل اسپ او در گوش	زهره چون حلقه زر اندازد
ثور اسب را ز توشش بر زمین	ید و شاخ دو پیکر اندازد
بگش مهر اگر ز روستی حیدر	بهر رخ آن دلاور اندازد
تیغ مریم قطع کرد هوش	سرش از بام خاور اندازد
باد قهرش اگر وز دجبان	صد فلامون به بستر اندازد
ابر لطفش که سر کشد بهوا	عوض قطره گوهر اندازد
بهر از هیبت پلارک او	بوشن سوج در بر اندازد
قطره آب اگر به طراری	دست در جیب اخگر اندازد
جسته از خوف مایه دریا	شر بیاسه سمندر اندازد
رعب او پرده بر زن کافر	وقت ندادن اگر در اندازد

لفظ را و دستکم و بدقیق
چشم قدرش اگر نگاه غضب
وین شیشه خود بجای شراب
و شمش را به سهواگر روزی
منقل گردد و بگردن خویش
هر که آید بر آستانه او
هر که بیرون رود ز کوچه او
بر چنین شیر حق عدد و بچه رو
یتیم بر سر زنند و او بنماز
یتیم از افعال زخم سرش
گرد بادی که از زمین خیزد
مومنی کو بیزم ما تم او
فرش راحت لبایه طوبی
یا علی ولی عظام تو ام
لطف فرما که جانب بسته
من بیکس که خاک پای تو ام
نرسد هیچکس به فریاد من
هر سخن کنز بان من خیزد
با وجود من آسمان هر روز
گر به پند بغور بیکسم
من کجا صحبت شیر کجا
غصی بر سپردن که بمن
تا زیم از همای بخت بلند

عوض این و خست اندازد
بر رخ میکشان در اندازد
لقن بر خسار ساغر اندازد
بچین سایه بر سر اندازد
طوق قمری صنوبر اندازد
رخست خود را به کوثر اندازد
پای او خاک بر سر اندازد
پنجه و شیشه در اندازد
طرح اللذا کبر اندازد
خون ز مثکان جوهر اندازد
در غمش خاک بر سر اندازد
اشک از دیده تر اندازد
بر لب حوض کوثر اندازد
اعتقاد م بیاسر اندازد
چشم هر بند و پرور اندازد
کوه غم چرخ بر سر اندازد
ناله گر طرح محشر اندازد
فرش و سمیع کر اندازد
قرصه بر نام دیگر اندازد
شمار از دست خنجر اندازد
رخنه مشق بگوهر اندازد
نزد و مهران ستمگر اندازد
سایه لطف بر سر اندازد

لا شقیب آنچه
با اینا چه می شود
کنند از عیادت

بعد مرگ از بخوم چادر گری	بر مزارش اگر اندازد
در شقیقت اسد القالب علی ابن ابیطالب علیه السلام	
<p>صفت پیری است کجا و صفت جوانی نشود و فرص او اجم بخشود و بخشود پای رفتار ندارم که به مسجد بروم گر به مسجد بروم تا بقیام زبکی دست برداشتن من بپیکر نماز چشم عینک طلبد دست عصا نخواهد موز اندام چو آذوقه خزان میریزد نا توان جسم شد و موسی سیکشت مفید شب چشم سحر و ربه بیاض است سواد بسکه از صفت بدن قاست من گشت دانا کس نپرسد بصفت صحبت احباب مرا هر کلامی که مکرر بزبان می آید بسکه از صفت پیری است زبان زدنش بسکه از صفت رسیده است سرین بدم اشخوان پیریم بوسیده نه از مغز پستی زرقا لعل که بکف بود و زایام شباب بخت بیدار کجا طاقت بیداری گوی از چه زوایا و بند و حذر از من دارند نزد دست کشد بلکه در و صندش زند اینقدر زندگی من بجهان مشکل بود پیش خود در شب سرا که فروزم انگشت</p>	<p>جوهر تیغی شد بد را از پیچ شل در شش و پنج که شد پنج خواهم محفل گوش بر غفلت می سلی خیر عمل بنو و پاسبانم صفت بازوی شل پیر بر آردون مورست تو گوئی همش بر نخیزم ندید دست کسی تا به بن شهر عیش قریب است شود مستاصل فوج چین آید و در ملک حبش کرد عمل تو سن عمر روان گشت زاده هم از بن دید هر کس که به من دیده او شد احوال پهچو شعری که بود دست در شمار غزل نبود پاک چو ایطاسه قوافی ز خلل صیغه در لطق صحیح آید و گرد و متعل ابر و از ناخن بایم شده دستار پدل جلد تن رخت کش پیرهن مستعل چرخ بگرفت و عوض داد مرا بیم و قفل خواب غفلت شده جز و بد نم چون محفل نه نم در مرم اسود نه به تن نه به میل بهر ریش از طلبم نشانه ز زینور عقل دیدن شکل من از شاق بنودی باطل پیر پرداز چو طاکس بر آرد و بنقل</p>

از بزرگوار شده

علا ایچ که یک
پای و بند بدنه
از غایت

<p>بپوشیده یکبار شد و رفت حرامان بچین شتری آمد و در طایع من گشت زحل می برد چرخ بتاراج که ساز و مشعل خار و چشمن از سیل خلا اندر یکمل در اثر گشت گشت مار چو شود مصل افشرد چرخ به پیما نه عرق از غفل که شب و روز بود پیش نظر شکل اجل مر تضحی خسر و کونین امام اول رهبر شرع نبی ناسخ ادیان و ملل که تو سر در کونین منم عبدا قل</p>	<p>یا من از لایحه مستی است که از محبت من خیر خواست نبود لایحه سعادت به کنم میکنم دلق کن را که بعد پاره درست خواهش سر من که از ضعف بصر میازم در دسردارم و معکوس کند چرخ علاج شربت آب بقا من ز خضر میخوام نیست ممکن که شود و صحت ازین بیماری مگر از شانی هر دو دوا می خواهم نامیب ختم رطل و دستار پر دست خدا یا علی وصفت تو خواهم که حضور تو کنم</p>
---	---

مطلع ثانی

<p>نشود تا ابد و کس نشد از درازل یکسر سوی نشد از تو تفاوت به عمل و دلق بود که در دست تو آمد اول جان عزیزت نشد از جان منی مرسل خیمه و خندق و بهیر الالم و جنگ حمل قصه باز و کبوتر تو نمودی فیصل از تو شد فیصله قصه ز بنور وصل یا خدا کس نتواند که کند جنگ جدل هر که لغو قدش مثل خرافه بود حل چار و فقر که ز بالای سما شد منزل همچو مطلع که بود اول اشعار غزل مثل اوزان مزاحمت که تراود در مل</p>	<p>مثل تو ای شه کونین امام اول عالم علم ندنی که ترا علم آموخت بیعت صاحب لولاک بزور بعثت خواب بر بستر احمد شب هجرت گروی تیغ دست تو کلیدی است که ز شد مفتوح ای سلیمان زمان حکم تو جاری به طیور که بود مثل تو عیوب بدین اسلام دست تو دست خدا تیغ تو شمشیر خدا حکم تو حکم پیمبر ره تو راه خدا منفی آن همه در حکم شرع توئی ذات پاک تو بود تاج امامان هدی هر دلی سونج خیمه تو بود در ره فقر</p>
--	--

بعد تو تو طهور رسد بود
 قاسم غلده تو کی روز جزا بستر سم
 یک و انم به یقین تا بجای خواهی داد
 به سخن آئی و تقسیم کنی جو هر فرد
 عزم کردی بشب بیره اگر جانبی طور
 پدر طفل میی که صدف دار ز رحم
 سر به خاک و ریاک که در چشم کشید
 از بیم فیض عیم تو نباشد عجب
 دامن لطف شود بر رخ آتش چون نقاب ق
 سایه قهر اگر چهر شود بر سر آب
 علم زانگونه که در دست عمل بست حنا
 کس ترا از شر لولاک ندانست جدا
 کوه زردادی اگر خواست کسی ریزه زر
 زانرا تو ز حد بیش بحصر اسما
 مدحت بود تو دار و اثر افزائش ق
 حرف باریز و بر صفح و چشمی گردد
 شکره بعد است دزد سخن گرسنود
 علم طبع باند تو چو بند پاگر دید
 دشمن تو که سر همسری تو دار و ق
 با پیمبر چه هداوت که ابو جهل نداشت
 چه مجال است که کار تو کند در ره بین
 نبود فائده عالم بود از دشمن تو
 سرش بری که کشد از تو بافاق بود

نقطه دوا کرده ذات تو و ایشان مثل
 دست تو بکریم مایه فرو و سس اقل
 قلتی نیست بد رگاه خداوند اجل
 حل ز لعل تو شود عقده مالا مثل
 موسی افر دخت برده ازید بیضا مثل
 پرورش جز تو که کرده است چو گوهر مثل
 سر بر افراخت به چشمی غورشید ز ص
 پرورد به چیه مایه چو سمندر به مثل
 موج آب از جگر شعله بر آرد و نقل
 عوض موج شور شعله باند از سبیل
 همچنان غازه رخساره علم است عمل
 مگر آنکس که بود چشم و بینش احو
 یافت خرمن چو گدا که سوال خرد
 سرگون خامه اخبار نویان عمل
 لفظ هنوز بورق کلک نویسد مثل
 بمرح باشد و تصویر شود مستقبل
 تواند که کند زودی اشعار غزل
 پرورش یافته در ساینه او علم عمل
 از و غل کاری و باه اسد را چه مثل
 گرو فرعون سیه رو بخدا قصد جد
 غیر ممکن که شود عقده کشانا مثل
 روشن از کل نشد دیده کور کل
 زنده در گور چو خاک بر میان مثل

چشمه ۱۲
 از غایت

چشمه غیر از تصویر
 چشمه ۱۲
 از غایت

چشم بدین بکار آید و درین چشم
 تاب برداشتن تهر تو کس را نبود
 روز و عورت که صلائی تو بود عام بدین
 عرصه صبح تو چون می شود از ازل خود
 صفت دلدل تو گشت و انصب العین
 بنده اسب بگرد که بود در عالم
 نقش پایش نیز می که فتد در جولان
 قصد همپای او بال پری میریزد
 گرد و مانده جولانگه او عقل حکیم
 سرفاز گرمی او گرمی طبع شعرا
 چه تماشا است تماشای همان گردش
 زیر پای تیزی عقل عقل شد پامال
 اینچنین در همسافان به بخت که رسد
 رفت از شرق و سوی شرق ز غلبه دیار
 که بجلت نگه چشم تماشا در راه
 یا علی کیست که شرمندۀ احسان تو نیست
 از تو جم یافته انگشته اقبال چشم
 از تو حیب صدوف بحر لبالب ز گهر
 از تو در محن چین دامن هر گل پر زر
 از تو نور و زرخ افروخته و بیاع جهان
 شکل ناخن زگفت یافته هر موج نسیم
 آب رنگ از تو بهر شکر طاعت و زین
 امن در یاد تو بر جسم جوانان جوشن

دارد از طالع بدین و کشتن حکم سبیل
 طاق شد طاقت کسری از شیندن بجل
 ماه و نور شد طباق اند و فلک کن منزل
 پای اندیشۀ بود و یک و دو قدم گرد و شل
 همچو عرقی که درین راه قدم زد اول
 نیز رفتاری او سرعت او ضربت
 آسمان رتبه شود مهر در آید بجل
 همنان گردد و بازوی ملک گرد و شل
 او بسر منزل و اندیشۀ بگام اول
 گرد از شوخی او شوخی مضمون غزل
 رقص طائوس بجل پای بگل کبک بجل
 گرد جولان و حواس حکما شد مختل
 دم آبی مگر از چشمه او خورد اجل
 برق تمثال یان تیزی و چستی بجل
 نیمی افتاد به پیشانی و نیمی به کفن
 یا علی فیض تو جاری است بشت بجل
 از تو حاتم شده در جود و سخا بجل
 از تو لبریز عسل خانه زنبور عسل
 درم دانع کلف از تو شفا لعل بجل
 از تو خورشید شرف یافته در برج حمل
 گره خاطر بر غنچه که سیاه و حل
 از تو نظم و نسق سلطنت علم و عمل
 حفظ از نام تو در گردن طفلان بجل

چشم بدین بکار آید
 که درین چشم تهر تو کس
 را از عینیت
 طالع سبیل و کشتن
 حکم سبیل

سعد خان گرد و شل
 کایه از کلاه و دود
 اسب از غلظت
 و لغات تو بجل

نقش و نگار
 نقش و نگار
 نقش و نگار

سبیل جان
 سبیل جان
 سبیل جان

بار فیض تو که در گلشن فردوس درید
 هر مرض راست بهای سرگرای تو علاج
 عالمی را که سدا فزا نمودی از کرم
 عقده کان بحیات و بقا پیش آید
 اینقدر وصف تو کافی است که همیای تو
 عرض کن خدمت شه یک سخن لطف اسیر

خورا شد چو محلی از پی نملان چو گل
 بهر هر درد و سسری گرد و تو فصل
 جانب من گهی نیز سپه رب اجل
 چشم دارم که شود از نظر لطف تو حل
 نشود و تا آید و کس نشد از روز ازل
 پیش عاقل بود و انصاف ز مفصل مجل

از غیبت
 از غیبت
 از غیبت
 از غیبت

در مناقبت اسد الله القالب علی بن ابیطالب علیه السلام

مبوا چه روح فزا شد به گلشن ایجاد
 به طائیران چمن ربخی از اسیری نیست
 چنان ز ناسیه نشو و نما است در عالم
 زمین زوانه بیک روز گشت زرع سبز
 چشم خلق در آید نوشته مشرف
 تفاوتی نبود در میان اخگر و گل
 درین بهار عجب نیست گل فروش اگر
 چمن ز گیسوی سنبلیله عمارت بر سرست
 بهر طرف درود یوار خانه رنگین است
 کنون که سنگ ترا شد و د چندی بالید
 جناب آدم اگر تا باین زمان بودی
 شده است آئینا ز لیسکه از صفای ریشی
 چو عکس آئینه معنی بلفظ می بیند
 رقم بهر ورق برگ گل خط یا قوت
 صد که وقت شگفتن ز غیبه می خیزد
 با هزاران چون گرس رند ز اینجا است

که بیل آمده بیرون نه بقیه فولاد
 یکی است صحن گلستان و خانه صیاد
 که مطین شده ماور از خدمت اولاد
 ز خاک مرست شجر صبح دشام شد شمشاد
 حقیقه که محرر رقم کند ز مداد
 صبا زبکه در تازی بخلق کشار
 بدل کند سبد گل بکوره خدا و
 گذاشت بر سر دستار طره شمشاد
 چه احتیاج کسی را به مانی و بهزاد
 بجا است سرگزینان نقشه فرهاد
 گوی ز ترسبت بارع جنان نکردی یاد
 تمیز رفت ز بهر گلی بیاض و سواد
 نمانده است آبش اگر حاجت است
 روش روش بصفای قطره میرعاد
 به ساکنان چمن میدهد مبارکباد
 خیای عروس گذارد ز شوخی داماد

از غیبت
 از غیبت
 از غیبت
 از غیبت

چنان ز جوش بهار است عام باده کشی
 صدای باده بنوش است بر لب اند
 بهر کلام کلو او استر تواند لب کس
 بدست کنون محسوب در شدید
 خیال شریع کجا افتادستان است
 شراب کوچه بکوچه سب و دکان بدکان
 با آسمان زمین کرد و تلمطم می
 مقام گردید به بختان پیر بهیز
 سوای نسق نباشد شمار این مردم
 یکی بقصر بکبر و غرور چون نمزد
 نماده جنس بیزار و هر چه کلفت
 طمع بدست کرد و دست سپرد نقد صفا
 خیال نیست که روزی شود خواب غر
 کند چو پند کسی فالمان سخا افزند
 جگر تراشی بسکین که نخی اهل جفا
 دلم بدر و دوست جفای این مردم
 سن ضیعت کدام مرا که می پرسد
 گنی با دست در آرد و گاه می فکنند
 خدا کند که رسم از بلای محبت شن
 خدا کند که رسم در جوار باد شنی
 جناب خسر و کون و مکان علی ولی
 به علم و فضل بشاگردی خدا ممتاز
 محیط بود ویم فیض و کوه حلم و وفا

این سخن شاد
 بهشت ملک
 در دنیا شاد

به کمال
 و کمال
 از دنیا

علیه مراد نام
 ماه که بهاد
 باشد از غایت

که خالقه شده میخانه ز به شد پرباد
 بجای بانگ اذان و وظیفه واداد
 کسی سوای دعای قدح ندارد و باد
 دکان باده فروشی چو میفروش کشاد
 که لطیف باده کشی گشت علت ایجاد
 مقام و ختر ز صدر حیره ز باد
 سب و است بهفت کواکب قمر به جمع شد
 نشست ز به به بختانه آله باد
 یکی نیز بدسیه رود گر چو این زیاد
 یکی به باغ گرفتار سخوت شداد
 شد آب بر رخ گوهر کرد چو گوهر گساو
 چنانکه بیره کند آب را تموج باد
 بنای جسم که جمیع عالمیت از اصداد
 چنانکه گرم شود آفتاب در فرداد
 بعاریت همه خواهند تپش از فر باد
 چنانکه عارض طفلان از سیلی استاد
 امام سب و ندارد و شمار در اعداد
 لبان نزد بهانی سب و از کف ترا د
 خدا کند که کنم کوچ ازین خواب آباد
 خدا کند که بچشم مژده شمس مراد
 اسد به پیشه باری رسول ادا داد
 بدر سگاه ازل بهیر بیل را استاد
 سپر جبه و چشم آفتاب نش و داد

بهشتی

باقضای خداست و حکم محکم او
به بندگان خدا انقدر محمود و احسان
کجا به ثلث به عشر عشر نیم نرسد
نگه بروی پنهان نظر به سکینان
دنی که پای گدازه نزاریا زبر کست
کشود و دست زبردست قفل باب کرم
بنای اشدان لاله قائم کرد
کلام رتب احد تا تمام جمع نشد
نخست او بجناب سول بیعت کرد
ز کعبه گرد و پتان را برون بدوش بنی
بجویم سر و دستور که هست و در باغ
ز عهد واثق او گر حکایتی شنوم
ز داغ الفت او قوت دل افزاید
بر من آمد و بدوست او سلطان شد
خلاف او چو کسی رو کند سوی قوت
گواه از پی یکتا پیش قرار دهند
بلند رتبه از آن شد که اشتهر گردان
بهشت و جنت او لا اله الا الله
قضا بزیچیه او نوشت لفظ شقی
ز بکه تشنه خون عدو بود غیش
مبارزان ز دم تیغ او فرار کنند
خوشتریم و کرمی که دستگیر شود
رسد بر و فتنه پاکش کسی که میگویی

فنا و بر طرقت از خاک پای آتش و باد
که انحصار نگیرد بوسعت اعداد
حساب و ان پوشمار و تبار با بی ریا و
چو چشم الفت ام و پدر سومی اولاد
طراز ملک و زیب و ساده ارشاد
فرد و بازوی او آبروی تیغ هماد
بزو و بدست اعانت بقوت امداد
رواند و شش نهنگند و در بر و نکشاد
شده است خانه اسلام را از و بنیاد
درید کلاه از و ز کف و دم میلا و
ز حکم نامدش این بندگان شدند آزاد
به لوح سنگ نویسم به خانه فولاد
مات می شود از صفر در حساب یاد
تبان بفرکه که یارب چه اتفاق افتاد
صد از کوه رسد مرگ تو مبارک باد
الفت که بر ورق جبهه میکشند آزاد
پیای مرکب او گردن از نیاز سنا و
کجا رسید به نظاره ارم شداد
بقیه الفتش ارکود کی ز ما و رزاد
چو آب می کشند از قراح از تن اجساد
به تنه با و پریشان چو ذره باقی باد
ز پانشاره که ابد اند به شکل یاد
بخانه باز روم زین مقام شرم باد

زری مشرف اگر از مرصع قبول کند
 ششاد حکایت من گویند کن و می ز کرم
 اسیر دام حوادث و دین جهان دام
 سحر که چشمم کنم و آنکه خواب می آید
 زمانه و در نظرم بدیهه فتنه می آرد
 حروف عیش و طرب حکایت صوفیه خاطر
 به کج غم ز نشاء زمانه ناواقف
 چنان ز غم گذشتم ز بس پریشانی
 ز غم ناقص خود خود و خجل که میدانم
 چنان ز تلخی غم آمده است جان لب
 نگه ز لطف بفرما که حال من باشد
 بدار چون ندر آید مرادین دفتر
 با آبرو گذرد عمر من اگر باقی است
 قبول عرض زری شد نگاه حجت کرد

۱۲ از غیبت
 ۱۳ از غیبت
 ۱۴ از غیبت
 ۱۵ از غیبت
 ۱۶ از غیبت
 ۱۷ از غیبت
 ۱۸ از غیبت
 ۱۹ از غیبت
 ۲۰ از غیبت
 ۲۱ از غیبت
 ۲۲ از غیبت
 ۲۳ از غیبت
 ۲۴ از غیبت
 ۲۵ از غیبت
 ۲۶ از غیبت
 ۲۷ از غیبت
 ۲۸ از غیبت
 ۲۹ از غیبت
 ۳۰ از غیبت

۳۱ از غیبت
 ۳۲ از غیبت
 ۳۳ از غیبت
 ۳۴ از غیبت
 ۳۵ از غیبت
 ۳۶ از غیبت
 ۳۷ از غیبت
 ۳۸ از غیبت
 ۳۹ از غیبت
 ۴۰ از غیبت

قصیده که نوشتم بقدر استعداد
 که فرقه غم عالم بنام من افتاد
 برنگ مرصع گلستان بخانه صیاد
 هزار شرم بلاقات من هزار فساد
 سپهر سفله کند پیش تحفه ز غناد
 نگینه دل من ساده از نقوش مراد
 چنانکه خانه نشین نابلداده بلا و
 طلب کنم عشرت و ماثلی آحاد
 بیرون زد ابرو طول و عرض غم لباد
 که زیر سیلیم از دکانچه قنار
 خراب تا بجای اندرین خراب آباد
 بیام الفت بر آیم ز زنی آحاد
 شفیع شو بخضر خدا بیوم تباد
 اسیر حیل علی مرتضی مع الاولاد

در منقبت اسدالدن غالب علی ابن ابریم علیه السلام

فصل گرما آمد و شد از جهان شکل رها
 شاخ پراشار بیکر و در جوش آبده
 بسکه از جوش حرارت آب دریا گرم شد
 صورت کیمخت گردد و چهره از آب و صفا
 آتش گل سوخت بیل را و شد خندان بیاغ
 قاش با همایان گوید من از قوم جنم
 تشنگان چون و توانند از ذوق تشنگی
 امتیازی نیست در آتش پرست و پارسا

۴۱ از غیبت
 ۴۲ از غیبت
 ۴۳ از غیبت
 ۴۴ از غیبت
 ۴۵ از غیبت
 ۴۶ از غیبت
 ۴۷ از غیبت
 ۴۸ از غیبت
 ۴۹ از غیبت
 ۵۰ از غیبت

آفتاب از سائیه دیوار بخواهد پناه
 وقت قطع ره چو افتد بر زمین پای نگاه
 ماهی بر تابه باشد هر شتا و در شناه
 داغ سودای شود بی سجده پیدا و رها
 می نهد این جرم بر خورشید در عذر گناه
 بسکه از آتش بدل شد طینت مردم گناه
 آتش حل کرده می آید بیرون از قعر چاه
 از حرارت بسکه آتشیانه شد هر خالقاه

گر کمی پرسد ز حال گرمی آتش ز آب
بسکه از باب ضلالت و سقراطاده اند
از شرار شاکر بیت بخانه پاک ز بسکه شوت
سیکند یادی ز ابراهیم و داره و رولب
تاب این گرمی ضعیفان را کجا یا چاره ساز
از زمین جوش در است بسکه برگردون سید
بسکه شد هر خانه آتشیانه از تاب تموز
عاققان را صورت دیوانه عریانی پسند
با وزن در دست هر کس هر کی غرق عرق
چان ز گرمی تنگ و مشتاق هوای سرد
از کجا چون لشکر غمزد آمد این عذاب
در مکان ماندن ز گرمی در سقراط و نست
و چنین گرمی کجا بگریم ای رب کریم
هست از قدرت بدستش رشته تبدیل فصل
روشنه او مانع خلق است از رنج و بلا
بهر صغای او نباشد و در گردن و در شب
بر لب هر ذره ذکر مهر آن مهر گرم
لافتی لا علی لاسیهت الا ذوالفقار
هل اتی و قل کفی و انما و لاسفته
کونه ایمان بر و نق از نما ز اور سید
صاحب اعجاز مقبول خدا چون مصطفی
با وجود سلطنت باشد سلیمان تابش
بهر مجوسان مدد گاری که از ادا داد

از زبان موج گوید پس فی دلقی سواه
یافت فرصت روز شتر از سوختن قهر آگ
برین بگریخت گفت از اینجا می لاله
آیه اطفای آتش از گدا تا با و شاه
چون کمر بر کار زاز شعله بند و برگ گاه
برخی آیند گاه از برج آبی مهر و ماه
چون مصلی گبر در مسجد رسید از اشتباه
خانه ملبوس شد از سیل عریانی تبا
از جناب و موج مردم را کمر بند و کلاه
گرم چون باد خزان آمد نسیم جویگاه
اندرون خانه فوج پشته چون ابر سیاه
خلق را صحن مکان یا بام باشد خوابگاه
به که اندر روضه شاه نجف گهرم پناه
آفتاب آسمان شرع گردن بارگاه
حادثات و هر را و رکوع و انیت راه
در کف حکش عنان گردش خورشید و ماه
تریشکرا بر احسانش زبان هر گیاه
بر لب هر تیغ این مصرع بود و در زمگاه
بر شکوه و شان و عز و اعتدای او گواه
گشت از تکبیر او حکم بناس لاله
از زمین تا عرش اعظم یکقدم او است
خسرو ملک شریعت با و شاه و پناه
دار بدین نرس ز لطن باهی و یوسف ز چاه

لا یسئلونک
عن شیء من
الشیء الا
ان یتواکلم
بکلام
العرفه

<p>کوه میگرد و در حکم تا قدش کوه طلا مثل او حسن و جمال پاک احمد را که دید بهر بود و با شش شیران را نسبتان لازم است بی حقیقت کی بود و هم غلط بین نصیر از زمین بی یافت از حال جهان بهر شب خبر جانب مشرق کشید از مغربش بهر نماز روضه انور ندارد حاجت شمع و چراغ برورش وقتی که بگذارد سر از بهر سجود سدر اهی نیست در قطع طریق روضه اش پیر گردون هم مگر آ ماده این منزل است تا خبر از کوچه او یافت از یک صبا چون نقاب از چهره برداری چو یوسف با علی حق تو صدر شریعت غیر تو نا حق بسی جانب حق بودی و حق گفتی و حق تو بود صیر کردی فرقی شد تمیل حکم مصطفی هر که وصف دشمن تو بنویسد در کتاب من غلام و بنده و محکوم تو از جان و دل از حوادث نیست خونی در دلم و رسالت از زمین بر آسمان مشاها رسان فرقی اسیر</p>	<p>ذره را خورشید تابان میکند و یک نگاه چشم او چشم است در معنی نگاه او نگاه بوریا ی فقر شد زان مسکن شیران گشت او را استخوان و تمام وجه اشتباه از صغیر و از کبیر و از سپید و از سیاه به جهت مهر فلک بر زو ز بازو لیش نگاه جلوه گاه طور روشن بودی خورشید و ماه از تفاخر افگند بر آسمان زائر کلاه یا گذارد و هر کرا توفیق باشد خضر راه در کمر دارد و دوان گرم و سرد از مهر و ماه خارزار آمد چمن در دیده مردم گیاه چشم مشتاقان رسد از شوق دلشین نگاه گنج ملک دیگر و در قبضه مار سیاه ز آنکه همه داشتی چون بود در سلطان نگاه ورنه کی رستی کسی از پنجه شیران ضفر را سازد سیاه چون چهره اهل نگاه پای رفعت بر فلک خاک در این بارگاه کی شود ماهی اسیر دام اسواج سیاه دولت اسن دو عالم کن عطا از یک نگاه</p>
---	---

لا سیاه چشم ماه
یعنی آری است
در از غیاث گو

<p>گر عاقله رفاه ز اهل جهان خواه در هر خرابیه که ردی جای فتنه است بیجا است چشم حفظ ز جلا آسمان</p>	<p>و منقبت اسد الدار الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام از زهر کن خطر شکر از بهر زان خواه جز جگر که هست به سجده امان خواه خلق تو زیر خنجر قاتل امان خواه</p>
--	---

<p> جز اشک چشم و دغ جگر آب نان خواه سنگین دل است مهر ازین آسمان خواه نادان نه سوای کمی از کسان خواه بر خوان دهر لغت بی استخوان خواه تا بخت بر در آمده سخت روان خواه مانند خضر زندگ جادوان خواه در بوستان لبخارچ بلبلان خواه سامان نوبهار بوقت خزان خواه خالی است خانه و زوکیا پیمان خواه جز دامن حفاظت حق بادبان خواه غمگین مشو کند مجنون بان خواه آفتی سپاه اگر مدد از کاروان خواه جای سکون بدائره کن فکان خواه بی اذن عندلیب گل از باغبان خواه در تشنگی شراب ز پیرمغان خواه داری اگر صفا ز کس آب و نان خواه شود در محیط غرق ز کشتی امان خواه درین غرق از پل و ساحل امان خواه در روز جنگ حفظ از تیغ و سنان خواه نام از نگین مجوز عمارت نشان خواه مقصود از خدا طلب ز این قان خواه بوی گل از نسیم و گل از بوستان خواه از سنگ لعل و در صدت ز زکات خواه </p>	<p> بر خوان این جهان که طعانش پهل است صد شیشه وجود شکست و بنجاک رنجست و درست از طبیعت این پیر راستی ترکی بحر من گو که ز سختی شود نجات وقت اجل قریب و تو خواهان سلطنت در سینه دغ فرقت احباب تا کجا برق بلاست آرزوی رفعت جهان راحت که خلق نیست بدینا نصیب کیست خونی مکن که دست تھی وجه حفاظت کشتی اگر شکست خدای تو ناخداست بام مراد نیست ز تائید حق بعید تقدیر اگر رسا است شوی خود غمخیز کن کوششی که زود بقرب خدارسی حق کسے تلف مکن از سازش کسے پرمیز از حرام به تنگی است خوشنوا به شکل آئینه یکف تست آب دمان بدتر بود ز منت کس ز یستن بدهر آگه نه که در تیر و ریچه راحت است بی شبهه خواستن ز کسی تنگ بر نیست عالم فنا تو فانی و فانی است هر چه هست خالق است مهربان اگر او مهربان نیست بدتر ز غم طرب بود از منت کسان واری گراعتقاد به بخشایش کریم </p>
---	--

کافی است بهر سجده تو خسته خدا لا حاصل است جانب اهل جهان رجوع باشد اسیر دولت دنیا که گنج دین سائل نه ز دهر پشایان ترا چه کار زیباست خواستن ز علی دولت دو کون از لیکه دارم از طلب متصل حیا تا چند خواهش تو دهر بار خواستن لیکن ز احتیاج به تنگم که او بمن پیش کریم حال نهفتن ز ابله است او گنج بخش عالم و دامن تو تهی یا شاه دستگیر سن پاشکسته شو هر چند نیست لائق نذر تو چند بیت	سنگ براسه سجده نه هر آستان نخواه جز مرتضی از غیر بمشکل امان نخواه جز خسرو زمین و زمان این دآن نخواه پنیری ز یزد و یزد و ز نو شیروان نخواه هرگز جز او رفاه بهر دو جهان نخواه گوید حجاب من ز من خسته جان نخواه تکلیف صاحب کرم و اقلان نخواه گوید ترا که گفت که در فاقه نان نخواه از مهربان بخواه و ز نامهربان نخواه خواه آنقدر که سیر شوی بعد از آن نخواه پایمالیم تر قدم ز هر وان نخواه جز برگ گاه تحفه ازین تا توان نخواه
--	--

در منقبت اسرار القاب علی ابن ابیطالب علیه السلام

اسه جلوه ات رفیع تر و کمر آفتاب پیش رخ تو تیره شد و اندر پیچه جدا از بسکه پیش تو ز خجالت سپید شد هر صبح شکل شبنم صبح است برفلک وار و ز جوش گریه بهر رشته شعاع ببند چو چشم مست تو بخود شود چنان تا یافت اذن آئینه داری به محفلت روزی که سر بدوئی به چشمت کشد پیش تو در ضیانتواند کشت و لب گردد چنان خجل که به پوشد رخ از حجاب	پیش تو آفتاب چو سایه در آفتاب هر صبح رفت بر دور و دشنگر آفتاب شد در محیط چرخ چونیا و فر آفتاب چندان به پیش روی تو آمد تر آفتاب از قطره های اشک و و صد گوهر آفتاب بر فرق فرقدان شکند ساغر آفتاب خند و به نغم طالع اسکندر آفتاب افتد چو اشک از نظر خاور آفتاب آرد وسیع راهم اگر یاور آفتاب یابد اگر ز زال جهان چادر آفتاب
---	--

این نیکوترین آفتابی
که در ماست به آفتابی
سرخ و دایم آفتابی
سفید محض آفتابی
از نیایش آفتابی

از خط مشی کفایم چه روی تو خوشنماست
 و در هر چراغ نیست ضیای چراغ طور
 در یک نظر که بر خم ابرو سے تو کند
 اسے حر و شمدام من و دیدن خشت
 صد طعنه گر بطالع جربا زخم بجاست
 احوال داغهای دل من ز من پیرین
 و او ندور ازل که مراد انعمای عشق
 راحت بفرقت فرار و شب بجا است
 وقتی که بی تو باز شو چشم من ز خواب
 غربال کاسه سر من می شود زلیس
 رجمی و گر نه ناسته تو بیروم
 عرش آسمان علی و ابی ناسته بزل
 از احتساب او ست که سیل زد و دوزد
 تا از گدائی و راد یا ذت منزلت
 جبراً بدور معدست او اگر کند
 معسوب گردد از نکه گرم و پیر مرد
 از تیغ او پناه نیاید بر آسمان
 لرزد و زخوف قتل گریز و نهان شود
 تا حکمتش نمود عطا شخصه شفا
 ترسد بدور معدتتش از سزای جرم
 چون قاریان ز مصحف خسار پاک
 خواند بیدره خطبه بنیانش میان خلد
 گردد و برگردد و صحنه پر نور امدام

و ارد کجا به چشمه خود منبر آفتاب
 تو دیگری عبور و ضیاء دیگر آفتاب
 افزون تر از بلال شود و لاغر آفتاب
 باشد بچشم گهر پیری سپید آفتاب
 من و الیه جمال تو و او و بر آفتاب
 صد آفتاب و ثقل در آتش بر آفتاب
 و زوید و بر و فردی از ان ذر آفتاب
 نشتر بدل بلال زند خجسته آفتاب
 تا بد بوقت جمع سرب تر آفتاب
 صد نیزه از شفاع زند بر سر آفتاب
 بر در گهی که هست دران چاکر آفتاب
 محکوم او است عیسی و فرما بر آفتاب
 در شیشه و سبزو و خم و ساغر آفتاب
 شد شمره و بر زمانه شمه خاور آفتاب
 از خاندان ناک طلب دختر آفتاب
 مانند زوی کوه کبی مادر آفتاب
 بوشن اگر ز حوت کند و بر آفتاب
 در زیر پیر و سید اسکندر آفتاب
 متب دارد و از ازل نشو و لاغر آفتاب
 در جیب پنبه چون ننگد اگلر آفتاب
 هر صبح کرد سورة نور از بر آفتاب
 یابد ز جبرئیل اگر منبر آفتاب
 در خواهش ثواب حج اکبر آفتاب

بیت
 بیا
 بیا

خواهد بود گوشتداره عروس شکوه او
 در آردی آنکه شود و طرف مطبخش
 از سنی او اگر نکند زهره ترک رقص
 خطی تولید از میما بقا صد سه
 در بان او که صندل در دستش نداد
 حقا که آسمان امانت توئی شتا
 معجز نما اسم ز نسل تو یا زده
 بهر ادای فرخ تو فرمان بران رب
 فل همای لطف تو تا بر سرش قتاد
 در کوچه تواند آرام باغ یافت
 روزی که آب چشمه کوثر کنی سبیل
 بهر جلای قبضه شمشیر و درغ تو
 هر کس بهالم است بود از توفیایب
 پنهانی از نگاه فقط امر عارضی است
 گر جانب محب تو بیند بچشم گرم
 آیند پیر و ان تو در عرصه نشور
 حالم شنو که هست ز نیرنگی جهان
 حکم سرور ده که بود بهر عیش من
 از فین مهر تاشگند گل بوستان
 مانند شب سیاه رخ دشمن تو باد

بگذازد و ز فعل کشد جوهر آفتاب
 ماه است طاس نقره و طشت در آفتاب
 خشم آورد و بقتل کشد خنجر آفتاب
 طائر شود چو نسر بر آرد بر آفتاب
 سر بر زند به کوه زور و سر آفتاب
 شبیر یا ستاب تو دوست بر آفتاب
 باشد تمام خانه پیغمبر آفتاب
 از باختر کشند سوی خاور آفتاب
 شد بر سپهر صاحب تاج در آفتاب
 بالین ز غنچه کرد و ز گل کثیر آفتاب
 آید قدح بدست لب کوثر آفتاب
 صتاب نقره کاه بود زرگر آفتاب
 تا بد بهر دیار بهر کشور آفتاب
 پوشیده ز پیرا شود اکثر آفتاب
 مجرم شود بهر محکمه محشر آفتاب
 چون عود زوز بر نشیند در آفتاب
 در صبح احرار بزدال اصفرا آفتاب
 تخم آسمان و فی شفق و سائر آفتاب
 تا کور چشم شمشیر باشد در آفتاب
 تا بد رخ محب چو بلند اختر آفتاب

در مناقبت اسد الله الغائب علی بن ابیطالب علیه السلام

بیاد رکن عزلت تازه غم روی امان مینی
 بقطع راه کج نازان ز خضر راه و گردان

علوی بام رفعت بی کند و نردبان مینی
 ره مقصد کجا یابی رخ منزل چسان مینی

و عاقبت چون شد مقبول حق افاضت کائنات
سوی گنج شهیدان آمدی و در قاعه غافل
نه در دل خوف حق داری نه از نور جزا ترسی
ز بی زلفرت ست و دامن زردار نگذاری
به گنج سیم کس دیدن بحسرت کی ترا نبید
چو خوان نعمت الوان در آید و بر نگاه تو
ز بسیرجی ترا گنج شهیدان بوستان باشد
دل تو از کمال بخل و بد نفسی بدو آید
ز مضمون احادیث و صحف تا واقف مطلق
شوی خندان چو جام باده از جوش میستی
مزن بر کندی شمشیر مردان طعن و پیچا
ز روز عسرت خود یا کن در عالم عسرت
تناسب بین با بعضای تن خود و شکر خالق کن
بجای شکر بدستی قضا بر سر ازان غافل
خیال سیر گلزار جهان چون در دلت آید
بنادانی چرا در خارزار کبر گردیدن
و بان اثر و پایش چربی آب و دراهت
بکش اشتر بان کشور که در هر جای باز آید
کشاده جاده اسلام و باب کعبه ایمان
چرا مثل شتر گشتی چنین بی بهره از واثق
سوی تشنگی حاصل نخواهد گشت سیرابی
ز راه کج خواهی دید روی منزل عرفان
ره قریب خدا نزد یک و آسان کور چشم تو

تو هم گاهی دل خود را موافق بازبان بینی
بقصد نزهت خاطر چمن از ارخوان بینی
چو مسلم کبر را بیند تو مسلم را چنان بینی
بیرغبت چون کس چسبی چو حلوا در دهان بینی
چرا چون سگ بحشیم حرص سوی استخوان بینی
سره گریه و غش خلق تا بوقی روان بینی
کلی بر شاخ دالی گرسری را برستان بینی
کس را در دهان کس بخواب از بهر خلل بینی
پریشان چار و قتر را چو اوراق قران بینی
اگر خمیازه کشی یا دست یا لای دهان بینی
مبادا تیغ خود را نیز محتاج فسان بینی
چو نخل باغ ربانی برگ از باد خزان بینی
چه زیبا ساخت از قدرت جبین برودهان بینی
که پیر ناتوان هستی و خود را تو جوان بینی
که در آئینه روی خویش را باغ چنان بینی
چو چشمم فتم بکشی بی بهار جاودان بینی
چهره شد آید و چشمم تو نه این بینی نه آن بینی
ستاع غفو و رحمت کاروان در کاروان بینی
تو ست هاده نادانی و روی بتان بینی
عنان اختیار خود بدست دیگران بینی
ز دریا چشم پوشیدی سوی میگانه بینی
چو مهر بر آستان با سنی طریق راستان بینی
زمین سخت از چه پنداری چو در آسمان بینی

عیان است او تو از ضعف بصیرت و غبار کاروان بینی
 ز کمال معرفت نوری چشم عقل پیدا کن
 کسی کو واقعه را از استخفا پیشکش باشد
 چو او رتختی چاه ضلالت تشنه لب مردن
 دی پرواز اگر در راه ایمان طائر دل را
 صبوری پیشه کن لب از طلب بندن و در
 کسی کو غیر خالق طایب روزه شود و او را
 علم بے علم بے علم بے علم بے علم بے علم
 بخلق الله رحمت کن چو خواهی از خدا رحمت
 دل هر کس که آزاری ندارد اسید خیر او ی
 قضا را یاد کن تا چند کبر هستی فانی
 نصیحت کردم و لبستم و دادم که نشیدی
 همان بهتر که برگردی ز راه و بروری آتی
 در پاک علی مرتضی نورشید اوج دین
 بگویش دل شنو بدم تصور کن بدل نکی

که پنهان روی یوسف و غبار کاروان بینی
 که نور ماه از هر خسته چاک کتان بینی
 نادر و نطق چون سوسن چو او راه زبان بینی
 بیا و در راه دین تا چشمه آب روان بینی
 بشاخ سدره و طوبی بخت آستان بینی
 اگر روز سیاه از گردش هفت آسمان بینی
 برنگ آسیا انگشت حسرت و در بان بینی
 کنی گر هر دو را با هم چو خط تو امان بینی
 اگر راحت رسائی راحت از راحت سان بینی
 ز دستت آنچه او بیند ز دست و همان بینی
 همان بهتر که روز حشر را شب زمین بینی
 کشاد کار کوگر محنتم را را ایگان بینی
 که ذرات زمین اینجا نجوم آسمان بینی
 که نقش پای او را تا ج فرق فردان بینی
 رخ ذلت ز دست این خسیان جهان بینی

مطلع ثانی

بیا و در خدمت خیدر که روی کام جهان بینی
 بیای صدق اگر و کوچه مولا گذر سازی
 سر طور آنچه آمد و زنگاه موسی عمران
 بچین گل از ریاض دین و مخلوق امن کن
 زهی درگاه عالی شان که اندر صحن یوایش
 اگر نور بصورتی بهر جانب و درین محفل
 بود آینه از جوش صفاء یوار قصر او

بنی را شادمان یابی خدا را مهربان بینی
 درین عالم تماشا می بهشت جاودان بینی
 اگر در محفل شاه نجف آتی همان بینی
 که در محشر تماشا می گلستان جنان بینی
 فلک سر بر زمین یابی زمین را آسمان بینی
 هجوم قدسیان یابی صفت و جانیان بینی
 چو چشم دل کشائی روی اسرار نهان بینی

عجب قصر علی در عتبه پاکش که در پیش
چنانس دین که بهر چهره می آیند در پیش
بود در کوچه و خاک آب چشمه حیوان
خوشا وادی ته نخاش می گریست اندازی
دعای گرگنی آسجا خدنگ بجفا باشد
زهی سلطان این کشور که باشد نائب احمد
بزرگبختی اگر آید بعالم و مست جو و او
سر عزیز و تواضع بر درش نه چهره سالی کن
ز بخششش نقد بر بندد و دامان اسیدت
به غیر او چه آویزی بچشم خویش خال است او
عدوی او نداند جز یکی از راستی حرفی
یکن از مزروع دل گرجوی حب عدو باشد
اگر بر قول من سازی عمل نوری بدست آید

نه بینی همسرش گراز مکان ماه مکان بینی
بهر ساعت بهر جانب هجوم انش و جان بینی
سی چون خضر اگر رخسار عمر جاودان بینی
بیایم خلد زیر سایه طوس به مکان بینی
سپر سپر را در قبضه خود چون کمان بینی
سدیان نه ابگوی او چو شود تا توان بینی
متی از فعل و گوهر کیسه دریا و کان بینی
که از تحت الطری بام علوی آسمان بینی
گناه و رحمت روبرو طفل توان بینی
مدار از ناتوان بین جز امید ناتوان بینی
بیاطن و ترو باشد گو بظا هر یا سبان بینی
سبا و ابرق در خرمن نصیب عثمان بینی
که از چشم عقیدت آنچه من دیدم همان بینی

عنه ناتوان بینی
سپین جاسوس
و ترو ناتوان بینی
تواند از اینها

در شصت اسرار الفای علی ابن ابیطالب علیه السلام

آن ترک است که بمن بر سر کین است
آن کافر بدین که ز نو کسر مشرق او
جز جور و جفا مهر و وفا هیچ ندارد
رویش نه کاکل که کند غارت ایمان
بدین به غمش زار مرا هر که بگوید
در عشق کجا راحت و آرام بجز درد
نزد یک بر گم نفس را که بر آرام
اکنون به شناسه شتر کوفین سرایم
نورش که درین عالم ایجاد قدم زد

دائم که عین است همین است همین است
صدر رخنه بدین است بدین است بدین است
حقا که چنین است چنین است چنین است
این طره کین است کین است کین است
بے شبهه حزین است حزین است حزین است
جانی که غین است غین است غین است
دائم که پسین است پسین است پسین است
این شیوه گزین است گزین است گزین است
چون مهر مبین است مبین است مبین است

حقا چه فصاحت چه بلاغت چه متانت
 آمد بجهان از صدف رحمت باری
 ایوان شکویش چه بلند است که آنجا
 هر کس بنود لائق گنجینه را ازش
 چشمتی بکشت تازه بهاری ست بگویش
 محبوب بنی عاشق رب احدی اوست
 در درگاه پاکش برسم چه بایم
 هرگز نرود بنده درگاه ز کولیش
 حیف است اگر نقش و لایش نه نشیند
 تا مرگ نه لغز و قدم از راه و لایش
 و انم که مرا فرق به ثابت قدمی نیست
 حجت که پیرانغت عد و پیش جنابش
 هر کس که مکرست به بغض و حسد او
 در حشر نشود شافع من از سر رحمت
 این لشک که دارم ز سخن نیست بجا لم
 آنرا هم اگر از سر انصاف بکنی بود
 الحال کنم و صف بطرز دیگران نشا

به شین
 و گران
 از غیبت
 بود

هر قول مین است مین است مین است
 این در چه مین است مین است مین است
 این چرخ زمین است زمین است زمین است
 جبریل امین است امین است امین است
 با خلد قرین است قرین است قرین است
 شک نیست یقین است یقین است یقین است
 تقدیر چنین است چنین است چنین است
 هر جا که مکن است مکن است مکن است
 دل نیست مکن است مکن است مکن است
 اندیشه درین است درین است درین است
 الدرعین است معین است معین است
 از لپشه طنین است طنین است طنین است
 مردود لعین است لعین است لعین است
 امید همین است همین است همین است
 البته بچین است بچین است بچین است
 ز بهار نه این است نه این است نه این است
 مرکوز همین است همین است همین است

سطح مثالی

روشن که چراغ و لم از نور یقین است
 شایه که کون فکر من زار چو حکمش
 بازوی بی دست خدا فاسخ خیر
 آن خسرو ذیجهاه که ظل علم او
 زو شد چو بر اہم بنا کعبه ایمان

همه کاین
 از غیبت
 بود

از فیض ثنا خوانی بشا همیشه دین است
 در وصف با وج فلک و زیر زمین است
 کو بعد بنی درد و جهان صدر نشین است
 اکلیل شرف بر سر جبریل امین است
 حقا ز جهان رفتن او رخنه دین است

به

قوی که کر بخت و باد گشت مقابل
پیرمیز از آن قوم و بیاور صفت اسلام
روشن شود از دیده حق بین بکشائے
آن شاه اولوالعزم که عز و شرف او
گوید به حبیب روح بنی انت سبیب
در حشر که بنیم رخ آن خسر و عالم
قهری سند بخشش جرم است به محشر
ای آفت مولا که نمودی بدلم جا
صبح ازل و شام ابد دیدم و دانم
از دست دل من نرو و گاه آلهی
آن ارض مقدس که در درو و مولا است
جنت چه بود از من اگر راست پرسی
قربان دل و جان چون بکنند که درین خاک
با کعبه زمین گفت که اسے تاج سرین
او گفت که خاموش سخن کن به تامل
هم از من و هم از تو هم از بیت مقدس
صد چند ثواب است نرج چون نبرارت
کردم چون نظر رفت این ارض معلی
استفتی من چرخ برین گفت که نادان
هر کس که درین روضه در آمد زره دور
روزی که ز بد طائر روح از قفس تن
عجاز کسی پیش لب لعل تو شاها
تا صورت خود پیش رخ صاف تو بنید

در مذہب اسلام خطا کار و عین است
آنجا همه دنیا است و دنیا همه دین است
آن خلقت شک باشد و این نور عین است
روشن ز احادیث و ز آیات عین است
باد شمن آن شاه خدا بر سر کین است
گویم به همه خلق که مولای من این است
این داغ که از سجده آن در سجین است
و این نه کشتی گاه ز من نیک یقین است
یک روز دنیا یام حیات تو چنین است
این حب که کلید و ز فردوس برین است
شک نیست که چون روضه جنت برین است
او مثل صدف این صفت در شین است
در خانه حق ز او هر آنکس که بکین است
افضل ز همه خلق توئی راست عین است
من میکنم انصاف خود ایندم که حق این است
افضل بشرف خاک مزار شریفین است
صد چند بر رفت ز من آنجا به یقین است
گفتم به لقور مگر این چرخ برین است
از عرش فزون خوا بگه خسر و دین است
در این خدا تا نفس باز پسین است
بر سدره کین همه حیرل امین است
رخسار که زنگی و رخ مردم چنین است
مهر آئینه عیسی افلاک نشین است

استاده به عظیم تو بر سرش ستون
در چار صد و بیست که افواج معانی است
با بر سر گردون نهاده بسته فتراک
تا گشت خبر عام که قهر تو بعام

استاده به عظیم تو بر سرش ستون
در چار صد و بیست که افواج معانی است
با بر سر گردون نهاده بسته فتراک
تا گشت خبر عام که قهر تو بعام
هر تیغ رخ خویش نهان کرد و پروال
از فیض ثنای تو بدریای کلا تم
از در درسیا هم بسخن نیست ملای
سوریه که ز فریاد من غمزه خیزد
از تیغ حوادث خطر نیست بعام
بنگر به ترجم که کنون طائر جسام
روح چو نسیمی است که لای است سوی چرخ
آسان همه شکل چو کند لطف تو آسان

تسلیم ترا لوح و قلم دست و چین است
یکجا همه زیر علم راسته زین است
زین رو که بسر سنا به فکن و من بین است
بر اهل جفا در غضب و بر سر کنی است
هر تیغ چو ترکش به کمان گوشه نشین است
هر لفظ از معنی صدف و ز تخمین است
روشن بجهان نام و سیاهی نهنگین است
مغوب دل خلق چو حسن تمکین است
زیر که بدستم سپر نان جوین است
و البته تبار نفس باز پسین است
جسم کف خاکی است که پیوند زمین است
کردم بهین ختم سخن قول بهین است

در نقد استاد الفاسی ابن ابیطالب علیه السلام

آسان چکنم طریقه دشوار رقم را
کاغذ گل نموده شد از گریه کلک
هر دم خطر از چاه و دوات چو پوشت
سطری که سلسل سر قرطاس نویسم
طبع ز کمال است سوی نقص که در جدر
آورد و کار و بکمی از ره بیهشی
بستم به شکم بیشتر از گرسنگی سنگ
از تیزی تیغ ستم چرخ چو خامه
اکنون سپر تیغ جفا که چو قاتل
از دست صبور می چه شکستم چه بریدم

آسان چکنم طریقه دشوار رقم را
کاغذ گل نموده شد از گریه کلک
هر دم خطر از چاه و دوات چو پوشت
سطری که سلسل سر قرطاس نویسم
طبع ز کمال است سوی نقص که در جدر
آورد و کار و بکمی از ره بیهشی
بستم به شکم بیشتر از گرسنگی سنگ
از تیزی تیغ ستم چرخ چو خامه
اکنون سپر تیغ جفا که چو قاتل
از دست صبور می چه شکستم چه بریدم

در داکه دوات آبله یاست قلم را
این لای چو زنجیر گرفته است قدم را
آرام بجاراه نور و ان رقم را
پیچید بقدم با محوسیه بار قلم را
انداخت به منطق نظر و یافت صم را
ز و خامه ام از پیش پس صفیر رقم را
از سختی عالم چه خبر اهل شکم را
هر دم چه بلاها است بسرا ایل رقم را
گردون بکرست کمر بند ستم را
دندان و زبان و بن حرص نم را

پیش نظر من راستی طبع کر بیان
از دار فلک است چشم است بقایم
برگشته فلک از من و آزرده زمانه
بیمبرم که در محضه با ناله انداخت
پروانه ویر است مقرر به نگاهم
مردم زره بخل که در خاک سپارند
با این همه اندوه ز سختی نه هراسم
تا جام بهار دسپه من کاسه گر چرخ
از ابر طبیعت بسخن تازه بهار است
روشن شود از کسب بنر نام بکار
این فیض ز رنگینی تو ضیف خیالی است
باز دی بنی حمید رکرا که نامش
دشمن به عدو باشد و باد دست نوازش

بیراست کان کشتش کاف کرم را
دم باشد اگر دور کنم هین عدم را
غم هدم و هدم دل من در دو عالم را
آخر چه حصول است ازین چرخ و قدم را
از پر زدن خود که کشد شمع حرم را
و اندن مرده مگر گنج درم را
در ملک سخن یافته ام طبل و علم را
آه نیست بآب رخ دارا گل جم را
هر صفحه بدیوان چمن لاله حمرا
جز جام چرخ بنود و تزیینت جم را
کز ابر کف او است گل و سبزه ارم را
نقش دل لوح و بزبان است قلم را
آه نیست برق غضب و ابر کرم را

ساده و نرم
از گون بد
پیچیده و نرم

ساده و نرم
از گون بد
پیچیده و نرم

مطلع ثانی

ای از نور و اجی بجهان جو و کرم را
از خلقت تو رب جهان خواست که کرد
لطف تو کند زهر شکر بر لب خنفل
بشگفت ز ذات تو گل تازه گیاه بند
از بهیبت تو رفت ز دل یاد شکن
انداخت بهار لبش قهقهه و نیا
لب فتح بین عاریت از تیغ تو خواهد
غم با همه شادی است در ایوان ضایع
از فیض تو صد گنج نیاید به نگاهش

بجستی به گدا مایه صد معدن و یکم را
در چشم جهان صورت الطاف و کرم را
قهر تو چنانند به غسل تلخی سسم را
در رنگ حدوث اهل صفا بوی قدم را
آفر به بر ابراهیم پیرو ده است صتم را
در خانه سحر زاد اگر طفل ستم را
تا بوسه دهد گوشت دامن علم را
از هم نکند فرق کسی شادی و غم را
در خواب ندید آنکه بجز داغ درم را

گر دوشن تو عواطف را بدور یم نتخوت	گر داب شود ناف و دهیچ شکم
در عهد تو سرکش ز مرض چاره ندارد	همراه جانب از عدم آورد و درم را
گر غیر تو گوید به محرم که نگار تو	ق فرست تواریخ وفات اب و عم را
بے غنه بهر جا رضی الله تو پسندد	گیر تو چو خطا حیل کند سهو قلم را
بهریز شکر یاد تو سازد شکم سوز	دور از دهن نار کند نام تو سم را
روزیکه صبا بوی تو آورد به گلشن	ق آماده شد از ساد و سیب مع شکم را
بکش و گره غنچه و گل کیسه پُر ز رنجا	بهناد یکف لاله به بیعانه و درم را
فیض تو به بیگانه و غولش است برابر	ق فرست و م بارش نبود ابر کرم را
صندل برد از خاک و رکیه برهن	گر در دسری هست به تخته صنم را
روزی که کشتی شکر اسلام بدشن	ق بوسد چو رکایت ظفر از دیده قدم را
بند و کمر این ترک فلک بهر اعانت	دامن سحر و پنجه دهد مهر عسل را
لرزید چنان از خبر حمله قهرت	هند و ز صحنه نامه بدر کرد صنم را
در کوچه ات اندر است روی پای فشرده است	بیرون نهند سرو ازین باغ قدم را
احباب تو در صحت دشمن نه نشینند	رم از سنگ دیر است غزالان حرم را
روزی که محب تو کند کوچ نه هستی	گلشن کند از نقش قدم راه عدم را
ایمن شدم از حادثه دهر بگویت	از دام کشان نیست خطر مرغ حرم را
در ثبت ثنای تو چه گرم است که چون بنفش	خود به مدد دست روانی است قلم را
دیر است که خشک است همه کشت امیدم	ای ابر عنایت بفر ابارش کم را
گرد و بدن خشک عدویم همه دوزخ	رخسار محب لاله بود باغ ارم را

این شعر تفسیر
احمد و ابوالحسن
و درین معنی است
از غایت کرم
۵۴
بمعنی شکم
دخ است بشکر
فیض است از بیاری
چنین میسر شد
فیض بود کرم

در شقیب است اندر الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

اے منصرف به نطق تو شرح بیان علم	کلک تو داده است زبان در دمان علم
عالم کجا به عالم ایجاب و مثل تو	علم است جان عالم و ذات تو جان علم
در شب بیکان چنانکه بود روشن از چراغ	شاد از چراغ عقل تو روشن بیکان علم

در چار سوی کون و مکان بود کلام تو	جنس گران بها بنود و در مویگان علم
هر کس که یافت لذت آگاهی از تو یافت	جبریل پیمان و توئی میزبان علم
ای ریزه چین خوان توان تو عالمان	تا در زمانه پیمو تو شد نکته دان علم
از ذره آفتاب شد از قطره پیمو بحر	تا ندان اهل علم به بخت جوان علم
گشت عمل با بر ولای تو سبز گشت	شد از تو بار و در بحر بوستان علم
بیزی که افگنی به پد فیتز بیخط است	حقاچه شست صاف و چه زور کان علم
از ناخن اشاره مشکل کشای تو	حل شد هزار عقده را از زندان علم
انداختند ناموران جهان سپهر	از تیغ تو به سحر که امتحان علم
و دعای همسری بتو کی زیدش که هست	دشمن زمین جمل و توئی آسمان علم
مشکل که با سهار مقابل شد و نگران	فصل بهار علم توئی او نگران علم
از جلوه گاه دانش تو ذره که خاست	روشن چو آفتاب نمود آسمان علم
در بحر بنیش تو فلک قطره که یافت	آمد و در بتاج سیر فرقدان علم
روزی که در زمانه سپیدار دین تو	فرمود گرم سحر که امتحان علم
بهر جا که بود فوج معانی بهر دو کون	گردید جمله جمع بیزیر نشان علم
بهر که که دید رفت راس بلند تو	دل گفت زیدش لقب آسمان علم
آشفقت و خشمناک شد و بانگ زوایب	اصلا چنین مگو که بلند است شان علم
شرط است فهم چرخ کجا و زمین کجا	عرش است زیر سایه و اولامکان علم
کردی شنای تیزی دین تو مثل من	با صد هزار شوق چو بودی زبان علم
بر کند زور بازوی تو باب خیسری	زید ترا تحمل بار گران علم
روز س که خلق کرد خداوند و جهان	افزون ازین جهان بتو شمع جهان علم
از جانب رسول و هم از جانب خدا	رای تو گشت خسر و کشورستان علم
از پر تو شگفتی طبع نا ز کست	گردید رشک گلشن جنت مکان علم
طوبی و دل تو موجه کوثر زبان تو	غلان ذکا و رای تو حور جهان علم

چون کینه جلیل که شد بانیش خلیل
جان یافت تا دل تو بکک بیا نداشت
تشریف علم تو بزبان را ندگر کسی
واند کسی که نیک ازین لذت آشناست
در هر دیار و مصر زنجای عقل گشت
تفویض کرد جمله تزار و زانتقال
بهر مریض جبل طیبی تو یا سلمه
چون مرغ سدره قمری تو شد دل اسپر
جان و تنش هوای ولای تو تا دید
تا جای حرف بیم بقلب عمل بود
باشد مدام در سه دانش تو گرم

سوار گشت طبع تو بهر مکان علم
تو نیز استقامت و خطرا مان علم
او شد تمام و ختم نشد دانستان علم
ذات تو مغز علم و همه استخوان علم
یوسف نیافت مثل تو در کاروان علم
احمد که بود مالک گنج روان علم
نبض رموز غیب بزیر تیان علم
رای بلند است چه سرور و ان علم
خوش خواب ناز کرد و نه سایبان علم
تا هست حرف لام علم و در میان علم
تعلیم یاب از تو همه طالبان علم

وزنقبت سید الدخالب علی بن ابریطالب علیه السلام

آه از ورازی سفر و تو شسته قلیل
پرخار راه و آبله در پای رهروان
قصر مزار و ریزنی مرگ بین که هست
بے آبی سبیل شهادت نگر که نیست
وقت سفر پیاده شو و در ره عدم
تو در تلاش یوسفی و از جفای چرخ
امروز کاسه لیس به تگاه آذراست
بر بود چند روزه مناز اینقدر که هست
پیار بی که هست ترا بے جهت مدان
و دنیا سقام عبرت و فانی است این جهان
خالی ز سنگ لقمه لذات و پرنیست

هر صبح سید به فلک آواز از لر حیل
ملک عدم ز منزل هستی هزار میل
هر چاه این طریق پیر از گشته و قلیل
جز آب تیغ و خنجر قاتل در و سبیل
ستم سوار اسپ بود یا سوار فیل
گر دید مصر غرق چو یونان پر و دخیل
دلیش کسکه بود و بهمانه خلیل
بے اعتبار صورت و هوای بی دلیل
گویا که آمده است ز ملک فنا و کلیل
باقی همیشه کنیست بجز این و جلیل
بے دیدنش مخور که غذائی ست پس ثقیل

عفتقای اوج عز و قاری چو سنگ شو
 برگشتن شباب به پیری محال دان
 بنشین بگوشت صبر در رضا اختیار کن
 در هیات نیست بجز موج بی ثبات
 از سنگ ز مائه ناساز زرد و کیش
 دست تو که بدامن مقصود میرسد
 دنیا که اختیار کنی بر نعم خست
 مستی طرب شده و کشیده
 دنیا گرفته و نه حوران گذشته
 دارم بخود و چو جوهر مرئی طلاق ده
 حیدر که این جمیل دنیا است پیش او
 در عهد او بدهر نگر و پاید مال
 جو زاده و نیم شد زوم ذوالفقار
 بهتر کنون که مطلع دیگر کنم رقم

در جرح نان ز بهر شکم پروری ذلیل
 موی سپید گر چه سیاه شد بزرگ نعل
 از فاقه غم مخور که خداست بود کفیل
 پیوده دل بند باین خط مستطیل
 نافع و داسه تلخ بود در حق علیل
 آن فی الشل و فابو داین و عده یحیل
 گیرسته پرنگس تو من بال جبرئیل
 دست از شراب کوثر و تسنیم سبیل
 بگذر ازین ضیفه که زالی است بلیل
 چون باد شاه کون و مکان شد علیل
 مانند لحم مرده گندیده بس ذلیل
 از بار کوه کانه و سوری زپای بیل
 لرزد دل فلک چو کشد دلش صلیل
 سرمانه نجات که عمرم بود قلیل

مطلع ثانی

زنجیر باب روضه تو موج سبیل
 ایمان بغیر حبیب تو حریفی بود خط
 آن عالمی که علم لدنی است علم تو
 شبها به قبر تو مریکند خطاب
 باشد دل تو روز و غایت همسر جگر
 هستیم ما مدینه علم و علی است در
 نشانی و بلبل گل روی تو قدسیان
 پای تو هر سدره و طوبی است تاج فرق

گل تیغ آن چو تازه گل گلشن خلیل
 اسلام سبب ولای تو و عوای بیدلیل
 شاگرد مصطفائی و استاد جبرئیل
 تو صاحب جلیل دهن بنده ذلیل
 شمیر تو بقوت باز دی تو عذیل
 قول رسول بر شمع ذات بود لیل
 پروانه چراغ جمال تو جبرئیل
 دستت قسیم کوثر و تسنیم و سبیل

۱۰۱. عجب نیل نام
 عجبی است که نان را
 چو شانه به برابر برونند
 و از او سحر گویند ۱۲
 بران بود
 در سطل باطل
 در سینه در از کفول
 و خوش بهر بهانه
 غفلت است
 از غیبت با کوه

۱۰۲. صفت باغچه
 و نقشان عطر و باغچه
 سینه و ناتوان
 از غیبت با کوه

۱۰۳. صیل
 در دست از غیبت

۱۰۴. گل تیغ در افسر نجات
 لاری نو شده ۱۲

۱۰۵. عجبی است که شایع
 بل با کوه ۱۲

دارم یقین که از اثر آفت تو بود سیراب جمله فوج بیک مشک ساختی دادی ز یک در او چهل در هر آنچه داد در جو و رفیق با تو سلیمان نمیرسد خوا بید هر که بر تو آید از دشمن روزی که رو بفرم که آری بفرم جنگ تیش مجال نیست بدون آید از نیام داند تر اند که نصیری بزم خود گفتن همین بس است بدح و تنای تو آنکس که از بر تو کند و لبوی غیر خوادم ترا و خواب فراموش و کفر غیر اشعار من که چیده بقم من آمده است من سور لا غرم تو سلیمان بمرست اعدا چو اهل کوفه که باشند بی وفا از مکر و از شرارت این غول پیشگان هر چند شکوه نیست ز اعدا طوق من در نزع و در مزار و بهر ای شتر شو تا زنده ام ساز مرا یا نیال خلق عشرت نصیب ز مره احباب تو بود	گلزار شد چو آتش سوزنده بر خیل حقا کثیر شد چه قدر مایه قلیل خاتم به نسبت کرم تو بود و بخیل در عین سجده دادن خاتم بود دلیل در هر نفس صدای پر و بال و جبریل از زور عشته دست دل و دشمن بخیل دزد و در آستین خطر دست چون بخیل از دست و او مطلب اصلی اقبال و قیل دست خدا و نور خداست و بعدیل یا بد چه بے تمیز گدا از و ر بخیل آخر مرا چه کار ز افسانه طویل باشد چنانکه طفل بچشم پدر جمیل که قابل قبول تو این هدیه قلیل خواهند کتل من صفت مسلم عقیل محفوظ و از و چون خضر راه شود دلیل پیش تو گفته ام بشکایت ازین قلیل از لطف دستگیر من ای حشر و جلیل چون سورتا توان بته پای زنده بیل باشند و در جهان همه اعدای تو ذلیل
---	--

در منقبت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

صد شکر عید آمد و زیب زمین فرود هنگام صبح بهر ملاقات یک و گر بهر ادای فرض رسیدند مومنان	بالید آلفه که سر او بفرستش بود آراست خلق بر تن خود جامه زود و زود سفتاح شد بلال و در عید گم کثود
--	--

شاه زنده برای معبه
فارسی و عربی بهی گان
و بزرگ ۱۲ از فحاش

تقسیم کرد و در تب جهان بر بصلیان
 در خواندن ثنوت صدای که شد بلند
 گویا که بود گشته هنگامه بحر
 گاهی بلال قدس نقله و دم رکوع
 و قست قیام صورت شمشاد جلایب
 نور نماز و زیب لباس بصلیان
 حقا که بر خضوع بود منحصر قبول
 بعد ادای فرض بخل گیر مومنان
 ذوق نماز و شوق ملاقات دوستان
 در بزم عیش شد گهر گوشن عالمی
 کلفت که داشتند مصیبت کشان بل
 میدان گشت لاله و متاسب بل کلفت
 در شکر این عطیه ز احکام خسروان
 گوید غم ازالم بعد م رفتن است خوب
 گردید شاد کام دل صاحبان دین
 من اندرین نشاط ز دست تخی خجل
 کردم بدل خیال که گویم قصیده
 لائق بمدح لیک کسی را بنیافتم
 گفتم قصیده به شناسه بشته نجف
 امیدوار چون نشوم از جناب او
 در وصفت او دست مطلع من بچو آفتاب

گنج نجات را که امانت بعمرش بود
 بیدار بخت خفته اهل جهان نمود
 در کفین لعله تکبیر بوسه عود
 گاهی جبین بود در درخشان دم سجود
 چون گلین چمن همه زینت دم قعود
 پیدا نمود در فیت دین و دل بنود
 هر کس هر آنچه کاشت بمرز عجمان درود
 شکر خدا و هدیه پی پی مصطفی درود
 آمد شتاب خلق و سوی خانه رفت زود
 آواز زد و در بر بطاعت و رباب عود
 آمد هوای عیش طرب بر دما بچود
 عشرت ز سر بخت دل رنگ غم زدود
 رستند قیدیان همه گشتند بل قیود
 آخر ز پایمالی عیش و طرب چه سود
 باقی طال نیست مگر در دل صود
 زیبا لباس کو که بزمی کنم و رود
 و در مدح شنی که توانگر کند ز جو
 امید تفع از کف بل بهمتان چه سود
 گواز نگاه لطف دید نقد هست و بود
 از نور آفتاب بود ذره را نمود
 عیسی چو بشنود زین آرزو بلب رود

و نام دعای معروف
 ۱۱ از غیث بود

بسیار سکون دهنده
 یا سیرت علی در غایت

بسیار نفع دهنده
 یا سیرت علی در غایت

مطلع ثانی

ای در گه تو کعبه مقصود هست و بود
 بر آستان چاه تو کوفین در سجود

تاج تو دست در دست پیغمبر خدا
 بر اینی که بر تن پاک تو قطع شد
 خلق تو طهر پیرین حور در جهان
 از فیض ذات پاک تو باشد که از دود جوت
 کردی چنان کمک که شناوان تو شدند
 باشد چنان رفیع در تو که خلق را
 آمد بر آستان تو هر کس که ریشه یافت
 بعد از لب امید بر آند و هاسه تو
 حد بشر کجا که کند رتبه است بیان
 نقد صفای قلب ترا از رگر ازل
 شد شتر فسانه عدل تو چون بدهر
 آید اگر طمع به دل مخلصت بشب
 مثل نلین خاتم زرین دم سحر
 تا فلک کوه حلم و وقارت بر آن قناد
 این است حق که قابل تو لطف جز تو کیست
 آمد چو ذکر بو تو و سلمان زمین شنو
 تا وقت مرگ ماند همان گفتگوی شان
 شاهای که از تو اندازد و سبب محنت
 میر و اگر ز ناز مجلس نجات نیست
 آنا که بیو لا دم از اسلام میزنند
 و لهای دشمنان تو ز آتش زبانیم
 بکش از لطف عقده ز کفار و اهرمان
 من صالح و چو ناقه صالح طبیعتم

چیز تو سایه کرم خالق و دود
 دارد ز القا تو ز طعیر تار و پود
 لطف تو تو بهار گلستان بست و بود
 آمد تمام عالم ایحسا و در وجود
 الیاس و خضر و یوسف و یعقوب و یحیی
 بنو و عجب خدا چو دهر رخصت سجود
 خوش نزد بان بود در جاهت پی صعود
 و راز که قبول خدا پیشتر کشود
 قدر تو گوی در شرف از انبیا بود
 خالص زیاده یافت زمانی که آرمود
 هر جا که فتنه بود بمسد عدم غنود
 مثل مسافری که به مسجد کند و رود
 در خانه زرش بنشانی ز دست بود
 گردید شانه شتر آسمان کبود
 سلمان تراستود ابوذر تراستود
 خوش آن زبان و گوش که حق گفت و حق شنود
 ز انسان که ز بروی جناب رسول بود
 مسلم نگویمش که بود بند ترا ز جهود
 گویا که شد مجذوب لهرانی دیود
 هیچ است بلکه پوچ بود دعای بی شهود
 سوزد چنانکه پیغم صحرانی از دود
 اسی حل ز ناخن کرم تو و صد غنود
 یا بم کجا پناه ز دست بنی ثمود

و قد رقیق و در
 و غیره و اینها و اینها
 و اینها و اینها و اینها
 و اینها و اینها و اینها
 و اینها و اینها و اینها
 و اینها و اینها و اینها

خوش آن زمان که تا بدر در ضلالت رستم	در ذوق و شوق از کرم خالق و دود
خوانم من این قصیده و گویند ز ایران	مارا ازین گیاه صعیف این گمان نبود
و رثیقت اسد اللہ القالب علی ابن ابیطالب علیہ السلام	
در یم معنی که عواصی سخنور کرده اند	سر زحیبت فکر صد گوهر بکف بر کرده اند
از صفای قلب و نور طبع خود هنگام فکر	قطره را در ذره را خورشید نور کرده اند
از ترشح بر زمین شعر هنگام خرام	جاده ره را به گردن خط محور کرده اند
حاجت مینا و ساغر اندرین میخانه نیست	دل چو مینا دیده پیر خون چو ساغر کرده اند
بعد سیرائی سر و ستان فکر از آب چشم	مصرعی موزون چو سحر صغیر کرده اند
شدرگ جان چون فقیله پچوردن خون دل	تا چراغ معنی بیگانه بر کرده اند
سالم خون جگر خوردند تا مثل قلم	از شکافتن دل پر دین بک معنی تر کرده اند
بسکه از سنگ شکم تیغ زبان شد آبدار	هر معنی را که پیش آمد باین سر کرده اند
تا بعد محنت برون آرند شعر تازه	از نمودن استخوان پهلوی سطر کرده اند
دل به پهلوی کمتر از پیمانه جمشید نیست	در نشست گوشت سیر مینت کشور کرده اند
رنجی از ناسازی ایام نافر جام نیست	تکیه خوش بر بالش بالی سمندر کرده اند
سایه نخلی که در غمخانه خود یافتند	وقت خواب او را فرش مشجر کرده اند
طبل لشکر از دوات از خانه مشکین علم	از بلند آوازگی تنفس کشور کرده اند
مثل خضران خون دل نوشیده اند آب حیات	ساز و برگ زنده ماندن تا به جگر کرده اند
زان میان بعضی بحر صید است تحصیل ز	گاه مدح قیصر و که وصف سنج کرده اند
از بلند روی روی پستی کرده و دوام آندند	باز خود را صوره شایین را بکوت کرده اند
حسب قول سعدی شیر از نزد نیستند هم	رخسخت پاک کعبه الدراجل خد کرده اند
تا چه نمیدند در دل کین و در تابیاب را	با خدشت تا عاقبت پیمان برابر کرده اند
میر گلشن خود و قفیده گلشن و محدوح ص	آتشش افریزی پئی نان و پئی زر کرده اند
قطره نا چیز را گفتند و ریاسه کرم	ذره را به جاسه خاور مقرر کرده اند

به صدر باطل و این
 قطره است به کرب
 سران قیاس شای
 سیران قیاس به
 پیوسته است ۱۲-۱۱
 غیاث لم به
 به سر کرده روشن
 کرط ۱۱۴۵ غیاث

من نیم ز ایشان که دارم نفرت از کذب و دروغ
 فارم از دست پیش تا کسان کردن دراز
 فکر عقی نصب عین من بود شام و بگاه
 ای خوشحال سخندانان که از بهر ثواب
 زان میانم من که دارم قصد تحصیل ثواب
 دست حق مینام حق مصداق حق ضرام حق
 آن ید الله صاحب جرات که بازوی منی است
 مطلق گویم که در باشد با یوان سخن

که ضرام با کس
 شایسته از ایشان

ز بنده ام از بهر نمانم ان فرائد کرده اند
 میرسد چندانکه رزق من سقر کرده اند
 این مرا تعلیم چون سلطان و بوند کرده اند
 حمید رتب پاک و توصیف پیغمبر کرده اند
 خلقت من از برای وصف حیدر کرده اند
 قول او با قول پیغمبر برابر کرده اند
 در جهاد او را چه منصور و مظفر کرده اند
 در بی هر قصه و هر خانه مقرر کرده اند

مطلع ثانی

طالبان حق که شمع دین منور کرده اند
 انبیاء و اولیاء و اصفیاء و اقیان
 ای خوشا نشان انمه که شمع مهرشان
 گفته این راست قولان قابل فرمانبری است
 امرشان امر خدا و معنی شان معنی خدا است
 خلعت بتلین حکم رب که ماند از مصطفی
 معنی مصحف شد از عین نشان واضح بخلق
 جمله احکام خدا دارند بر نوک زبان
 روشن از تعلیم شان شد در جهان احکام حج
 عالمان است احمد همین باشند لبس
 قائم است ارض و سما از بار تمکین امام
 یا علی اول توئی در زمزه این اوصیا
 شرع را در حسین معنی آبرویی دیگر است
 ذره های چند از مرشش ربت برداشتن

روز اول اعتراف حیدر کرده اند
 افتخار از گفت آل پیغمبر کرده اند
 توبه با پیش منی خورشید انور کرده اند
 مطلع آفاق را از حکم داور کرده اند
 کار حق مسند نشینان پیغمبر کرده اند
 این امانان جمله با تر تیب در بر کرده اند
 گفته های عذب را قند کر کرده اند
 خوش بفرمودی اجتماع چادر فتر کرده اند
 کعبه را از نور شمع دین منور کرده اند
 در مشرف با انبیاء زین رو برابر کرده اند
 کشتی ایجا درازین کوه ننگ کرده اند
 فرو احکام ترا عنوان دفتر کرده اند
 تا سلکت منسلک این عقد گوهر کرده اند
 بر فلک نقش و نگار ماه و اختر کرده اند

انجم رخشان که رخشانند بر بام فلک
بر بام چرخ همچون پاسبانان اندازند
این معنی را که در تحقیق آیات است جسد
هر خطیبی را که آمد خطبه نماز است بدین
نقش سم آهوی جاه تو بردند از زمین
قول تو قول خدا و فعل تو فعل خدا
تابع فرمان تو حور و ملک مثل بنی
از و نور خوف حق زنگی که از رویت پرید
قطره اشکی که در طاعت ز چشم تو چکید
ضرب تیغیت را که بر کفار در میدان رسید
آنجنان در را بیک انگشت بر کنده ز جای
دوستان را ببارک سیر گلزار جهان
هر کسی کواز تو شد محفوظ ماند از هر بلا
بسیع دست تو باشد بصیحت و مستی
نام تو گیرم ترا خوانم ترا دایم
از رهت برگشته بختی که روگردان شد
داوود تا خاک آن آتش پرستان را باب
ز ایران روضه ات از یک یادت یا علی
خاک در گاهت که بوسیدند با صد اعتقاد
مژده با و دوستان را که ابنای ترا
چون نباشد این عطای حق که در راه خدا
قصر با قوت و زمر و چون نیابند از خدا
شد مقرر از پی پاداش آن روز جزا

این چراغان را ز نور چهره ات بر کرده اند
قدسیان عشق صدای حکم جبر کرده اند
معنی قرآن ز تفسیر تو از بر کرده اند
نه فلک را بهر اذن نه پایه غنبر کرده اند
بر قرار گنبد خضر او و پیکر کرده اند
قول و فعلت قول و فعل رب اکبر کرده اند
انس و جن بیعت تو چون پیغمبر کرده اند
در جهان زان جلوه گر گنهای احمر کرده اند
زان بنای چشمه تسنیم و کوثر کرده اند
با ثواب طاعت کونین پیغمبر کرده اند
استخوان ز در باز و بیت به خیمبر کرده اند
دشمنانت را بد و نفع جا مقرر کرده اند
امن علقی بر دلای تو مقدر کرده اند
سیکم من آنچه سلمان و ایوب ذکر کرده اند
از ولایت مشت خاک من فخر کرده اند
خانه خود را بخاک از خود بر آورده اند
همچو خاک از تافت خاک بر سر کرده اند
صدغرا آورده و صد حج اکبر کرده اند
تا چه حاصل نسخه گوگرد احمر کرده اند
شافع محشر قسم حوض کوثر کرده اند
فی الحقیقت کارهاست پیغمبر و شهباز کرده اند
شکر با و در صد مه های زیر و خیمبر کرده اند
ظالمان ظلی که بر آل پیغمبر کرده اند

نار بیان را جای درنا است از خون چین	نور پیدایش که وضع شکل خید کرده اند
فی الحقیقت لکم نشان بر عزت اجماع بود	سینه اش گنجینه اسرار ایزد ساختند
مورد تعذیب حق گردند اگر اعدا بجاست	خیزد دست بر دوستی که آن دست خداست
این همه از در دل گفتم که جانم سوخت جلت	مشرق و مغرب بختی زار عرفان شد ازان
باز می تابم عنان زین عرضه آشوب ناک	شد ز دندان و دهنش در معنی آید از
سطحی گفتم که در معنی بر نیکی است باغ	منفر جان عالمی شد تازه در عالم ازان

مطلع ثالث

نه صفات حق بیک صورت منظور کرده اند	از جهان امراض کفر و شرک با نکل دور شد
مثل قندیل حرم دل را منور کرده اند	آحمد و خید و دوتن یک لفظ و یک معنی درو
ای خوشا بازو که بازوئی پیغمبر کرده اند	مطلق باشد رسول و مرقضی باشد امام
چهره اش را آفتاب زوره پرور کرده اند	نور واحد بود و گشت اندرین عالم جدا
تا لبالب این صدف از در گوهر کرده اند	یا زده تن زان امام پاک شد سر دارین
خلجی که بوی گیسو سیم معطر کرده اند	انبیا و اولیا زان نور نورانی شدند
تا علا جش از کلام روح پرور کرده اند	قیسمان جان را از حب و محلی ساختند
طرفه صنعت در رقم الله اکبر کرده اند	عارفان گشتند از و آگه ز سر معرفت
زین شیر این برادر زان برادر کرده اند	عالمان را آهن علم از طغیانش شد طلا
مشق قمر کردید اعجاز پیغمبر کرده اند	ز ایران را شد طوالت روضه اش طویتم
افزشتنقات را از اصل بر صدر کرده اند	
رنگ این اعراض گوناگون ز جوهر کرده اند	
عرشیان دل را ز مهر او منور کرده اند	
کامان کسب کمال از ذات اطهر کرده اند	
عالمان سنگ عمل ز و عمل احمر کرده اند	
حاجیان چون کعبه الله سجده پرور کرده اند	

ساجدانی را که پیشانی است و شن چون قمر
عابدان را شد از داوره حاصل قدر
مرفیان ز دنگته های صفت را آموختند
عاقلان زان شمع دانش پر توی برداشتند
کز زلف ککشان را چرخ زنجیر ویش
بعضی میدادند حضرت را شریک قیض روح
و رفع یا جوج بلا و رفع یا جوج مرص
در نجف افتاد اگر دشمن ز راه عاجزی ست
در دیار حکم او آسان بود و امر محال
بی تمیزانی که میدادند شلش غیر را
صاحبان علم حکمت بی وقوف علم شرع
واقفان شرع با اعمال زشت فعل بد
از سر پیداشی آنانکه قولش نشوند
با عدوی او کسبی را که گردیدار تبا
قصه زنبور فیصل کرد و امیر شغل شد
الفیت سبطین تا وادادند در روز ازل
کیستم سن تا کم توصیف آن فرعام وین
یا علی دوستی که در عصیان زیبا افتاده ام
با وجود صد چرا کم الفت دارم بدل
چار ارکان از تو قائم در حصار چار حد
از نگاهی صورت سلطان مرا از خویش کن
در نجف ده بعد مردن جابزیریای خود
بارک الله و چه خوش گفتی چه و شفتی اسیر

حلقه با در گوش خود مانند قنبر کرده اند
زایدان خود را از داوره قطره گوهر کرده اند
نویان رو درین علم بخوار بر کرده اند
بخر و ان زان صنو چراغ عقل را بر کرده اند
مهر و دست پشیمان خود را حلقه دور کرده اند
بعضی ز عم مالک رزق مقدر کرده اند
حضر بروی صورت سبک کرده اند
کشتی بی باد بانی بود و لشکر کرده اند
آتش یا قوت سرد از آب گوهر کرده اند
زارع را با طوطی گویا بر کرده اند
باتن بی پیرهن و ستار بر سر کرده اند
در بغل قرآن بهیضم باد لبستر کرده اند
چشم خود را کور و گوش خویش را کرده اند
طرح آتش خانه از بهر سمندر کرده اند
در نزاع او را حکم باز و کپوتر کرده اند
دولت کونین بهر با مقدر کرده اند
اعتراف عجز اینجا اهل جوهر کرده اند
با تو عرض مد ها ناصان و آور کرده اند
حضر جنت بر ولای توبه محشر کرده اند
از تو هفت اختر عمل بر هفت کشور کرده اند
عاجز هم حرص و هواد را مکتور کرده اند
ای ترا بر فرق صد عالم خواسته کرده اند
آفرینیت جمله اصحاب پیغمبر کرده اند

در نقیصت اسدالدین الفالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

چرا نه تیره شود رنگ محفل آفاق
 وفا و مهر ز قلمت شده است کالمعدوم
 تمام شد طرب وصل و قاه قاه وصال
 کسی میزیم به تعلیم کس نمی خیزد
 و دروغ است کسی را که صادق انگاری
 فلک بیایع جهان رنگ میوفای ریخت
 خلش به پیغمبر چنان بچه با کبوتر کرد
 سوای خواهش روزی بقلب این نیست
 کدام محکمه خالی ز ظلم پنهان نیست
 کسی که گشت زبان زد و بلم موسیقی
 گداست گوشه نشین و بطور خود شاه است
 دقیقه هم اگر در دل کسی گذرد
 به کجاسن کجا هر که هست بشد از کبر
 به کسب علم و هنر شرط باشد استعداد
 چنانچه به سستی طاعت سیه و لان نوگر
 همه و داب سرشت و همه بیا بانه
 به محفل امرار روز و شب بجای درود
 چنان نفوز عشاق خویش معشوقان
 و دخت و دل بهم آیند اگر کنند فساد
 سپهر مصطفی و لها عدم می سوزد
 روم بدر که شاف ز نانه فریادی
 وزیر ختم رسالت علی ولی الله

۱۰۰ تشریح تفسیر
 ۱۱۲ از غیبات
 ۱۱۳ دقیقه خبری
 ۱۱۴ باشد از غیبات
 ۱۱۵ اودانی یعنی خانه
 و مجر ۱۱۶ از غیبات

۱۱۷ عشاق نام مقامی
 از دوازده مقام مثنوی
 ۱۱۸ از غیبات
 ۱۱۹ چنانچه تشریح شده

که گشته شد بهوای لفاق شمع و فاق
 جفا و ظلم ز کثرت بود علی الاطلاق
 که دور و دور فراق است و آه آه فراق
 بدل ز تنگی جا گشت و سعادت اخلاق
 گر از جهان سپهر سی خبر و هر از عراق
 چنانکه مایه ز سر خایب تر گرفت طلاق
 که تنگ آمد و بر داشت دست گردش عاق
 کند بدانه تسبیح ذکر یار ز آق
 که قطع بر تن قاصی است جائه فراق
 بزم فویش بود و خسر و حجاز و عراق
 نه از طریق تقدی ز روی استحقاق
 یقین کند که منم فخر و علی و شاق
 شتر به جره نه گنجد نه قیل و را و ناق
 نه گشت سنگ به صیقل چو آینه براق
 نماز صبح نخواهند گاه سبب اشراق
 بشهر من ز کجا قومی آمد از خفایا
 سخن زیاده و ذکر بتان سیمین ساق
 نمی کنند هنا هم به پیر و عشا
 به سنگ افتد و آتش برآور و عفا
 مگر ز آتش و وزخ نترسد این عراق
 که حل عقده بشکل ازده است و آفاق
 هزار گونه از و چشم رحمت اشفاق

بیا

قصیده در صفت او بر دهنه اش خوانم که هر دو معرّع مطلع بود و مجزوی طاق

مطلع ثان

گدای کوچه آن حسر دم پوی من طاق
و فاق از دست و فاق جناب پیغمبر
به جلوه گاه شریعت وجود او معشوق
سوای ذات رسول خدا که اگویم
خدای خلق بزوری که خلق کرد جهان
چو نخل طور قدش برقی طور چهره او
کننده در خیسر بهشتش جنت مشهور
میان دایره باشد چو نقطه پر کار
بجوم صرصر قهرش ز چرخ میریزد
ز عدل او ست که زین را هر و ترسد
بود و فقره تیغش برای غرق حدو
هزار بار به مهر ارج رفت و باز آمد
پس خاطر او صانع و عالم کرد
و عای اوست چه خوش شاهدهی که بر رخ او
عجب ز حکمت او کی بود که چون یعقوب
رسید به بیت او از عرب بملک عجم
هوای کوچه او مار را غذا چون شیر
آید پیشش نتواند که هشی پیچیده کند
جدای در پاکش بحق هر ملک است
ز هر مار عذاب خدا اگر ترسی
بی نغمه و چو جواه جامه می بافتند

که روی تافت ز دنیا شده باره اطلاق
نفاق از دست ز فلق هر دو کون نفاق
گروه جن و ملایک بگرد او عشاق
اگر به نسبتش از من طلب کنی مصداق
گرفت از دو جهان بر ولای او عشاق
منو و جلوه خود قادر علی الاطلاق
پیر خدا است الله شهره آفاق
قبضای عرش برین پیش و مست آفاق
چنانکه از شجر پانخ در فزان ادراک
باین طریق که برسد مسافر از فراق
بمحمد چون الهت و لام بهر استغراق
بغیر بهر بی و عون جبرئیل و براق
بنای چار حد و بهشت خلد و بهشت رواق
کشاده باب اجابت چو دیده شتاق
و و پذیر شود و مبتلای در و فراق
گرفت جرات او از حجاز تا بعراق
عبار در گه او مور را شکر مذاق
که ام نخل ز تاشیر پیش خود فاق
چنانکه بهر جهان بر جناب آدم شاق
علاج کن بولایش که هست چون تریاق
ز تار پود خیالات فاسد اهل مراق

بهمه

بهمه
و در بیان سیدان و اولاد

بهمه
و در بیان سیدان و اولاد

صنوبر او بلب ابل بفض می آید
 به بخت پر و لایتم اشک مرومک باشد
 زین سخن مشو ایمن به صحبت دشمن
 مرا که پیروی اوست نیست الوان
 شها بالست توبه نظاره رخ تو
 بیا که نور بصارت بدیده می گاهد
 بغیر جذبه تو که رسم بر و نه تو
 امید دار در لطف تو ام که بعد از مرگ
 برای مسکن اعدای تست جابه جیم

له ابار بر دستان ابرار
 با لوده که کافور
 جانی از دانه زبیران
 ۱۲

عده حقایق بر سر است
 که صدق با او از غیاب

سه شانی با کسوف
 که از غیاب کشف شود

هم در دردی در او
 که از غیاب کشف شود

بیه طیب با کسوف
 خوش و خوش و خوش
 که از غیاب کشف شود

بجای نون نفاق از نسیب او وفاق
 ابار و مهره بیاد خوش سرور ارق
 ز کس نمان نبود کار آتش است احرار
 ز فقر و فاقه تر رسم خدا بود زرق
 رد گرفت مرا جایدیده اشتاق
 با انتظار قدم تو چون نمر به حجاب
 مرا که گشت ز ظلم سپهر طاقت طاق
 بجا ک کوی تو نشست گم کند الحاق
 بی سکونت احباب تست خلد وفاق

در تنقیح اسدالته القالب علی این بیطالب علیه السلام

بر گل سرخ که شبیم چین یافته ام
 از زمین زر بکف دست بر آید هر گل
 گوهر از قطره شبیم بکف من آمد
 گل تر نیست که از شاخ پد امانم بخت
 بعد عمره فلکم جهره اقبال نمود
 نیک و انم که در آئینه اسکندر نیست
 تازه شد روح ز نظاره گل های سخن
 لاله سرخ نظر کردم و داغ سیمین
 ضیعت از نکست گل طیب و ناغم تنها
 همچو مرغان چین چون نشوم نغمه سرا
 دست از شاخ گل و پای ز شمشاد چین
 باز طبع من دیوانه چون انگیز است
 آمد شاه بهار است به اخیلم چین

حقه لعل پیرانه در عدن یافته ام
 یارب این گنج کجا بود که من یافته ام
 ورم داغ ز طافوس چین یافته ام
 مایه دارم که عقیقی زیمین یافته ام
 دولتی تازه ز نسرين و سمن یافته ام
 آنچه در آئینه نهر چین یافته ام
 دولت و صل بخت سیم بدن یافته ام
 در بد خشان شدم و شک ختن یافته ام
 قوت تازه بهر عضو بدن یافته ام
 صحبت لاله و نسرين و سمن یافته ام
 چشم از زر گس و از غنچه دهن یافته ام
 پاره چون گل همه پیر این تن یافته ام
 خبر از ناله مرغان چین یافته ام

کرد و ام غنچه شاد می بخون بهره او چون به یخانه به صحر است سیه سنی من پیش مرغان چمن نغمه سرای است بجای مصرع تازه شنید و دل بلبل خون شد از گلستان نزوم عرق و هم جنس سخن مطلع کرم و گراز لب من که ظهور	لبک و رگوه اگر تمغه زن یافته ام شاخ از چشم غزالان سخن یافته ام موقع و دم زدن و جای سخن یافته ام صله شعر خود از کمال فن یافته ام گوش گل پله میزبان سخن یافته ام که از و شعله زبان را بدین یافته ام
--	--

مطلع ثانی

دولت سرمدی از گنج سخن یافته ام عطر آگین همه الفاظ و معانی رنگین ذکر ی از مصرع گرم چو نیری رفته است نغمه آسا سخنم چون طرب افزا نبود میزند غوطه چو عواص اگر فکر بجای است بر ورق مصرع من نیست مژین بمداد ریخت هر نقطه که کلکم به یقین دانستم واقف فن منم امر دز به صاحب سخنان باش ای جام که هرگز لب تو گویا نیست کرده ام بهج به تکلیف چو پوست خود را زیب بزمی که بود آئینه حکمت من سخن نیست ز آئین شریعت بیرون حاصلم شد گهر از ریگ بر دانه صورت بهر دولت نزوم جانب ارباب دول تکم زو طرف غلد چو رضوان طلبه طرفه شاهی که سحاب کرم و خودش را	کس نیاید بجهان آنچه که من یافته ام شکلی از چین و عقیقی نه من یافته ام شع را عرق خجالت به لکن یافته ام مطرب بزم زبان را بدین یافته ام و در مقصود بدریا سے سخن یافته ام زلفت بر روی بت بهم بدن یافته ام نافه تازه ز آبوسه سخن یافته ام دیگران را همه نادانقت فن یافته ام خوش است شیشه ترا پنبه وین یافته ام شاهی ملک سعافه به سخن یافته ام چشم حیرت حکما را همه تن یافته ام حسن معنی است حدیث که حسن یافته ام مژ از شاخ غزالان سخن یافته ام منکه از فین ازل گنج سخن یافته ام لطف جنت بدر شاه ز من یافته ام پر سر جمله جهان سایه فکن یافته ام
---	---

که از قوه چار خدو بهشت چمن یافته ام	یا هست خلقت آدم سبب بر دو جهان
چه گز با که بدر یاسه سخن یافته ام	حاصل فکرت من و صفت دلی الله است
آفرین در صله از اهل سخن یافته ام	مطلع ثالث اگر گشت رقم از قلم

مطلع ثالث

بد و عالم ندیم آنچه که من یافته ام	مست خاکه زور شاه زین یافته ام
گرگ را تا بلع آهوسه سخن یافته ام	کیست آن شاه زین شیر خدا کز عدش
روح را شمع بفانوس بدن یافته ام	آفتابی که نه عکس روح نور آنست
سند مهر فت اهل سخن یافته ام	آنکه در روز جزا ناله توفیقش را
چشمه آئینه را سربین یافته ام	آنکه نه بی پر تور خسار جیش که از آن
صبع در خانه خود و فرش سخن یافته ام	دیدم آن رخ پر نور شبی را که چو آ
طفل بکروزه چو عیش بسخن یافته ام	در مقامی که با طماز کشوده است زبان
مروه رزنده بگور و بکفن یافته ام	هر کجا ساخته ام تو گریه میجاسکے او
خار کلفت بکف پای سخن یافته ام	بهشت و شوار که راه بختش ملی گردد
عنق وین و دولت و نیا به سخن یافته ام	جنس خود و هیچ نمودم بگریه که از و
نقطه در دایره چرخ کفن یافته ام	عقل را از سیر حیرت بمقام و صفش
خضر را مثل صدف نشسته وین یافته ام	گر و هر جا که محراب کرمش نشانی
به چمن کثرت مرغان چمن یافته ام	نشیت این مجمع احباب که در دهته آ
پنجه اش پنجه فولاد شکن یافته ام	و کرمش چو کرم دست زبردست است
که هر بر قلش صومعه چمن یافته ام	حسن معنی بجناب پیش جلوه نما است
خاستم مثل و عدیش بکفن یافته ام	بهشت هر شمشیر خنجر چو آفتاب قرنی
ویده را خانه اندوه و سخن یافته ام	مردم دینده سپهر پوشش هم و ماتم است
و کرا این نوحه بحر قان چمن یافته ام	کیست در عالم انبیا که جز او این نیست
و در چمن ناله آهوسه سخن یافته ام	خوار شد کینه به عیون لب و زبان نیست

طاعت جان من از تو و داندان تشنه لب
 تپید از غیبت اگر راه حضور من گیرم
 یا سینه طوطی خوشش ایچو تو حید توئی
 دم شمشیر تو باشد جگر کوه شکاف
 در کتابی که ز اعجاز تو حرفی است دم
 ای رفیق تو در آن دم که بهر ایا رسید
 گاه بودی بسیر عرش و گاهی بر سیر طور
 غنچه بپندیر اگر نیست مرا حسن بیان
 چون کنم وصف که یارای بیان نیست مرا
 حال خود را چه کنم عرفان که مثل طافوس
 طافم کرد و بزدان تعلق مجوس
 با همه قید تعلق نداهم صبر و دست
 تا براه تو رسانید مرا رهبر شوق
 آدم تا بدست دل بکشایش رو کرد
 با همه نرسیدت خاطر نفست محزونم
 چشمم برین سر شکست دل من برداع است
 نیست ورنه ندگی و مرگ مرا خوف امیر
 یومی خلقتش پس مردن بد ما غم آمد
 شکر از خشمم نکیرین ندارم ته خاک
 ندیست و رطالع هفتاد و دو دلت این گنج
 جبارم کو شریعی باغ جنان از رضوان

قوت روح از آن مسیب ذوق یافته ام
 ز یورست بهر هر دسان سخن یافته ام
 دیگران را صفت تراغ و زغن یافته ام
 زور بازوی ترا قلعه شکن یافته ام
 هر ورق را چو زبان گرم سخن یافته ام
 پرتو شاخ غزالان تقن یافته ام
 جلوه پاک بسترو به علقن یافته ام
 که ترا جمع اخلاق حسن یافته ام
 اگر چه در خصلت بزرگی بسخن یافته ام
 داغ بد داغ ازین چرخ گن یافته ام
 دست و پا بسته بزنجیر و من یافته ام
 لذت صبر نایب از سخن یافته ام
 عیش و روائی غریب چو وطن یافته ام
 غنچه بشکفت که فیض ز چین یافته ام
 گل مقصود ازین باغ سخن یافته ام
 غله و کوشه ز حنین و رحمن یافته ام
 که بهر جامد و از شاه ز من یافته ام
 گل جنت بگریبان کفن یافته ام
 که ز دست اسد الله کفن یافته ام
 آنچه در ماتم هفتاد و دو تن یافته ام
 صله شمر من این بود که من یافته ام

این سخن بختی
 از شکار شدن تو
 از خیانت تو

اور منقبت اسد الله العالی ابن ابریطا علیه السلام

منفعل از غیبت شرم می شود و طبع گدا

ماه کا بهر چون ز روی مهر میگیرد عینا

گنبد گردون پیشش شست خاکی پیش نیست
پیش این چرخ دلی اسی دل زبالین چه سود
در جهان هر نیک دبد از من نصیبی پرده است
با همه تنگی و لم در انتظار وسعت است
فانش شد چون راز او را ضبط کردن شکل است
دست مالیدن بود بال و پر پرواز زن
استحسان هر کس موقوف بر جای خود است
در حق زمین بار احسان غنچه دارد ولی نگار
چون کبیره از تو آید خواهش عفت خطا است
ایل حیرت را العالم از تلون کار نیست
صورت آئینه اند ایل جهان ظاهر نیست
از هنر یا بد هیات جادوان صاحب هنر
خواهی از تسخیر این عالم تو اضع پیشه کن
رتبه ایل صفای خاکسارها فرد
پیر گشتم لیک سرگردان براه غفلتم
جبهه سانی بر در پیگانگانم نیک بود
سیکند صاحب سخن آخر خوشه اختیار
نال من دفع غفلت بانی عالم میکند
بیره ابرم لیک راه بوستان گم کرده ام
رندم و میخواری من خانه پروریشی است
نامه با چندان فرستادم ز غیبت وطن
سر کشیدن و رتبه و ام غزل و انم ضرور

آنکه او بر باد پندار و طلسم ماسوا
تنگ تر گردد دل محسوس آواز گدا
خون ما قوت گر گیس شد استخوان رزق بها
طایع برگشته من چشم دارد بر قفا
نه نمیکرد و قبا ی غنچه چون گردید و
ورگستان جهانم طائر رنگب حنا
عالم اندر راه رسیده بود شد سپاهی و روحا
کرد و انا عقد عاش را ناخن نموج ضیا
دامن دریا ساز و خشک سحر یک هوا
کس نماید مردم تصویر بتدیل قبا
در همه عالم ندیدم چشم معنی آشنا
آب آئینه بی اسکندر است آب بقا
خاتم دست سلیمانی بود و پشت و دوتا
گشت گوهر در بر و گر و پیشی سببه بها
عمرها شد صفت یکم مثل برنگب آسیا
ره غلط کردم که من ز نعم بگوی آشنا
صورت گوش است چون گرد و دیان غنچه
کاروان بیدار میگردد با دوا زورا
دیده باید صفت این سرمایه ام گرد و کی
خسرو مستی تار و شیشه را داند بها
کافز بادی بکف بر طفل وار و در هوا
بیکشد طبع رسا را الفت زلف رسا

کیست چون من شمسوار عرض شوق فنا
تاب چشم کیست تابند صرا پای ترا
خاطرانی نمائند جمع در تصویر زلفت
بنده زلفت بقصد ای جنون الکثر شکست
سرمه در چشم سیه کم اندم شمشیریت
این سیه چشمان بنگ سرمه شکستنده
شد خجیف و زار چندان و فراق چشم تو
بر نهاد رنگ رویش از تراکت نموده را
بیستون گوید که پیدا گشت فرهادی دیگر
گریه لبریز است چشم من شبابی برقی من
ذکری از شمشیر از رویت اگر آید بباغ
مقطر است از دست بیداد و ملک کان امیر
حجت حق قاسم کوثر شفیق روزی و شمر
عالم علم لدنی واقعت اسرار غیب
دست حق شیر خدا صبر عرب ماه غم
افتخار افتخار و اعتبار اعتبار
بو ترابی شد دلیل خاکساریهای او
وصف ذاتش در حق دل مروگان بجای
بوستان تازه قرآن ذکر او هر رنگ گل
رجوت خورشید تابان بنور شوق القمر
کیست در امکان که نبود تابع فرمان او
بر جمال حق نماسد او اگر افتد نظر
بر که یار مرتضی شد مرتضی هم یار او است

میدود گلگون خونم بر دم تیغ قضا
دست و پا گم کرده باید که یابد دست پیا
صد پریشانی کشد از ابتدا تا انتها
و اما از بنحیر با تسبیح باز نازها
ترکش پر تر با شد خاندن زلفت را
از شکست شیشه دل چون بگوش آید صدا
گرمین خیزد پس از یکسال نرگس بر عصا
بچوبوی گل که پیدا شد بحر یکب هوا
بشنود از ناخن اعضا طراشتم گردا
آبی آید مباد راه گسره و با بجا
صورت جدا و هر گل را کشد و خون صبا
و او خواهد داد و خواهد پای علی مرتضی
باد سه راه خدا بسند نشین مصطفی
ناز پر شاگردیش جبریل را صبح و صبا
مسند آرامی او است تا جلاله رب ال
آرزوی آرزو و و مدحها سه مدحا
قلب پر و طن صیقل آئینه صدق و صفا
نام پاکش از پی پیما رتق و نیت خدا
کعبه مانند صدق و الشش و قرنی بها
آن یکی از مرتضی و آن دیگر از مصطفی
هست در راه و در عالم مقدس او مقصد
بر نیاید از لبو کا غم بهر نام خدا
لی خدا هرگز نه باشد هر که او وار و خدا

و در انظار او گواه نیست بر دانستن
او به طفل کلاه و در وید اندر حرم
هر که در ول الفیت مولانا و بیست است
نقطه نبو و گو به صفت خلق و در اکمل است
طالمان را نیست یار ای ستم از عدل و
شکل شیر او بر گرد تا شمع محاسن
په فلی تا محمد مرسل رسیدن شکل است
دشمن او از حرام و شیخ او از طلال
و شنی او در جنم و دستش او بهشت
نیز و در بر سنگ خار از بهر او آب شده
حاکم و محسن و طیور و مالک حور و قصور
یاقت او از قرب یزدان فیض از وی نصیب
گر شیکر وید چید ایچو مضمون و استاد
حکم او کافی است در امضای حکم احمدی
بست صاف و در و دیحانه شرعی بی
چون کنم تعریف مهر عارض و چاه و قن
گراثر بر دار و اندول که پدید آید ولی
باک سوز و تاویل پر خون اعدای علی
شکل است از دفتر تقدیر جاری گشتش
خوب روی کرد و اگر امری غایت رای او
از و حالیش طاهر مقصود میگردد و شکار
و این دولت بدستش گریه شد گویش
که خلاف رای او یا پدید آید آب است

ز در باز و شا بهر یکتا که خمیر کشت
در کعبه موسی عصائی شد اگر چون آرد
آونی با آویست هست چون مردم گیاه
نافه مشک خلق اند ناهب آهوشد جدا
برق از خرین گریز وسیل از قصردینا
سخت یکسر از پر پر و اند تا بالیها
غیر فتح الباب کی و اخل شود کس و بر
این حرام و این حلال از اینها انتها
مالک کفار بیدین مالک بر و در جزا
کرد با ابر و اشارت کوه شد کوه طلا
افتخار او ضیا و تا جدار او لیا
سوسه در یا شکاف و عیسی مجز نما
حل نمیکردید هرگز معنی بیست خدا
همچو نور مهر بر بالای خط استوا
چشم دل داری اگر دگر خدای صفا
جان ابراهیم قربان است دیو و دمت بتلا
نالۀ مظلوم باشد همچو بانگ آسپا
آتش گل در چمن افروخت از دامن صبا
تا نگردد دستخطش زیب فرمان قضا
شد اسیر گیسو و در طوق غنیمت بتلا
می نشیند بر بدست مانند شیر بنیخا
کم نشد قدر کلام الله سبب روح طلا
ره سکندر کم کند گو خضر باشد پیشوا

بر زبان برگ ناستش و دوت جاوید شد
 رتبه و جاه سلیمانی چه باشد پیش او
 هر که بیخه فرمان او در کعبه میخواند نماز
 در تمن او طاعت حق گر نماید باطل است
 غیر و دعوائی خلافت خنده عالم بیست
 خویش اگر گیرد گدا و دولت پری باشد اگر
 مومن پاک و غلام شاه مردانم اسیر
 من سینس و لدل و ولدل و داسپلی

در بهاران چون زمر و در خزان باشد طلا
 یافت انگشته یواز دستش سلیمان شد گدا
 پیش حق استاده می باشد مگر در بقا
 هاروت کامل نگر و طوطی از نام خدا
 که شود سلطان چو باطل و علم باشد گدا
 میتواند کرد تغییرش به نقش بوریا
 همچو دل مهر علی در سینه من کرد و جا
 من غلام قنبر و قنبر غلام مر قضا

در منقبت مالک زمین زمین حضرت امام حسن مام و م علیهم السلام

آنانکه روسه آن بیت رهنان دیده اند
 آن چشم و قد و چشم کسانی که غایت است
 ناواقفان چاه ز سخندان و خط سبز
 که در تلاش سنبل و گه در هوا سگ
 سلی کرده اند راه پر خشان بشوق لعل
 رفتند سوسه چین و خلق در تلاش مشک
 در لرزه دل ز بول قیامت که چون شود
 کورانه آمدند پیچ سیر سوسه باغ
 بازار پاکشاده و یونگت بهر دکان
 در آتش فراق چو پروانه سوختند
 آن حسن نقشه پروردان برق جانگذار
 داغ جگر بسوزش و مریم بطاق مهر
 شال غرابه و شش و دل مکرده و بفل
 سبزه سوز عشق سینه ز سجنه سیاه شارب

سیرچین بدیده بنیان دیده اند
 سر و می و رنگش شمشاد دیده اند
 بر دور چشمه سبز و شطرنج دیده اند
 آن روسه سرخ و زلف چلیپا ندیده اند
 شد با ورم که لعل شکر خاندیده اند
 معلوم شد که جعد سمن ساندیده اند
 منتشر فرام آن قدر رهنان ندیده اند
 روسه گلی چو دیده اعمی ندیده اند
 این طرفه بین که هیچ تماشا ندیده اند
 نور چراغ برق سنجلی ندیده اند
 دیدند اگر بدیده بنیان ندیده اند
 در سینه و ردور و سکه بدو ندیده اند
 گویا که راه کوسه سیحان ندیده اند
 شمشلی نظمست شبیلدا ندیده اند

شکر
 تازه و زرد
 در انجلیات

وایم حذر ز محبتشان و گهی مرا
سایه گشان کجا دهن منتفی کجا
گدین دهن هست کینه سن و رهنادشان
سن چون باین گروه نشینم که غافلان
آنم من گدا که سوسه من به چشم کم
من گوشه گیرم آنکه اجناس من مرا
اها که بسته اند به تذلیل من کمر
غالب که در جریده اشکال جاها
مولای و جهان حسین پاک مجتبی
اول ازین سبب که زهر او جگر است
و چه و و م که سبب سعید محمد است
بعد طایفه و احمد مختار چون حسن
مختار کارخانه و دارم مثل او
شاهنشاه زمانه که شاهان به پیش او
حوران بغیر از اینکه کنند اقتباس از او
بے مقبل محبت آن شاه قدسیان
صبح ازل ملایکه بنیاب بوده اند
پاکان چنانچه قائل توقیر او شوند
آن آیه را که آپ تطهیر نام او است
جان بپند بمرده ولان در دم سخن
بجوت کافران که قهرش نشسته اند
آنانکه در چوار و دیارش رسیده اند
جان علی و چشم بی اداسه زائران

و یخچ بزم یاده اجناسندیده اند
ممتاز کعبه را به کلیسا ندیده اند
کوه من سوامی جنگ مدارا ندیده اند
طاووس سان برقص و سوی پانزیده اند
شاهان روزگار بر و یا ندیده اند
نامم شنیده اند و غنقا ندیده اند
شاید مرا سجد مست آقا ندیده اند
ضرب غلام امانت مولانا ندیده اند
ششش جهانیان بد و معنی ندیده اند
مانند هر دو آدم و حوا ندیده اند
ششش چو نعل خسرو بطحا ندیده اند
سجده نما کلیم و مسیحان دیده اند
یعقوب و نوح و یوسف و یحیی ندیده اند
چاره سداسه عرض اطلقا ندیده اند
دست و گلو و گوشش محلی ندیده اند
آنیکه ناسی قلب مصفا ندیده اند
تویر آفتاب رخسار تان ندیده اند
یسین ندیده اند که طایان ندیده اند
مرقوم جز به مصحف زبهر ندیده اند
دیدند از دهر آنچه ز عیسی ندیده اند
از رههای حضرت موسی ندیده اند
فوق السما که عرش معلی ندیده اند
صحن نجف که ساحه بطحا ندیده اند

<p>اہل نظر حضور گفت فیضش ابر را ارز و فلک چہ پیش و قارش کہ اہل نعم گردن کشان و تیغ گدازان و پیردان جلا و چرخ کے بہ دم تیغ اور رسید شاہا تو آن رفیع ترے کز تو انبیا بنادیم عطا کف روشن کہ تنگدان حقا کہ پیروان تو از دہر فارغ اند در خارزار و در و مشقت راحت اند تفت کردہ اند و دست کش اند از می نشاط توحید نقش خاطر و تکبیر بر زبان رحمی باین گروہ بفرما کہ این کسان زبیدہ کہ روز حشر تو باشی شفیع شان لذت بدولت تو بعقبی نصیب باد</p>	<p>جز قطرہ مقابل و ریائیدہ اند در پردہ ذیل بجز آوا ندیدہ اند ہمدست او بمرصعہ میچاندیدہ اند کورا و ونیمہ صورت جو زانندیدہ اند بالائے عالم بالانندیدہ اند بیرون ز آستین ید بیضا ندیدہ اند در خواب شکل قعبہ و نہانندیدہ اند آسایشی بہ نسبت و نہانندیدہ اند گاہے بسوی ساغر و نہانندیدہ اند جز سبجہ و لباطر متلا ندیدہ اند جز و رگہ تو مسکن و ما و اندیدہ اند کایشان بجز تو صاحب و آقا ندیدہ اند روسے ہی چین کہ بد نہانندیدہ اند</p>
--	---

اور منقبت امام دوم حضرت امام حسن علیہ السلام

<p>شدم غریق چو آمد عرق بہ پیشانی وجود من بجهان بیٹ نیست از وہمی بچشم آئینہ از لاغر سے نمی آیم اجل چو بر سر بالین من رسد چہ کنند بہ چار باغ وجود و گم از نگاہ جہان ز آب رنگ چہ پر سی و از مقام سکون وجود من ہمہ موقوف بر اعانت غیر چو جزو لایق جزا و ہستیم فرستے خوشم کہ گم شدگی از نظر ممنود مرا</p>	<p>ز ضعف کشتی من شد بقطرہ طوفان روم بہ زم کہے از چہ رو بہ مہمانے بہ چار سو نگرد با کمال حیرانے کہ پیشتر شدہ ام از نشان فانی سنان ز دیدہ چو موج نسیم پستانے چو لطف خوبی تصویر در دل مانے چو عکس آئینہ شکلی بدست حیرانے نہ از کمی سرو کارم نہ از فراوانے بیرون ز حلقہ اطلاق انس و جانے</p>
--	--

عالم اینک به عزت چو لفظ پر کار
 نه طافتنه که کرم جیب معصیت صد پاک
 چرا جو غنچه بنیاستم رهین تنگی دل
 ز تنگی نفس و سختی کشاکش دام
 مگر به نسبت من نیکنندگان جنون
 ز اضطراب دل من بر عتبه دست دعا
 چشم کور ز نور و ضیا اثر نبود
 اگر بحر من در آیم ز جای خویش روم
 فغان ز مردم دنیا که جمله سنگدل اند
 ز دست بدعت این کافران چنان تنگ
 زمانه مودی و من طالب ز فاده ازو
 امیدم بود لازم متاع حمان
 من و مهاجرت خسروان فلفله گفتیم
 بجز کتاب و ووات و تسلیم نمیدانم
 بمدح خسرو دین روز و شب بدل مهر و
 کدام خسرو دین حضرت امام حسن
 چنان ز نور و لایسش زمانه روشن شد
 امیر به که بطرز خطاب عرض کنی

شدم بدائرة احتیاج زندان
 نه قوتی که کشم و این پیشانی
 که هست خاطر من مجمع پریشانی
 چو مرغ بینه فراموش شد خوشی لجان
 فلک نمیدهدم خبر لباس عربیان
 ز دست سجده من و اقدار پیشانی
 خیال عیش به دنیا است عین نادانی
 که خاک راست زربط پیرا پریشانی
 کنت رقص بفریاد حسیق قربانی
 که شد به کعبه حفاظت طلب مسلمان
 چو طفل دست بکار انگنم ز نادانی
 که گنج و مار بود هر دو قریب سلطان
 سنان بگوشه عزت چو راز پنهانی
 که کیست شاه و کرامیر سد جهانانی
 سپه ثواب و برای رعنائی ربابانی
 که در انکه اشنا عشر بود ثانی
 سیکه است جوهر نوری و نوع انسانی
 سودی مشهور ز غیبت عثمان بگردانی

سطح ثانی

نهی عطاسه تو یکسان یا نهی و جان
 چنان نگاه تو واره اثر ز نور لایق
 ز خوف عدل تو حال ستم بود و جهان
 اذیتی بجهان نیست از کسی به کسی

خمیر خاک تو از آب لطیف پزدانی
 که کفر از دل کافر پر و یاسانی
 چو چرخ که در آید بقدر سلطان
 کتان بخت بهر و خانه را بختی

۱۱۲ از غیبت کربلا
 ۱۱۳ از غیبت کربلا
 ۱۱۴ از غیبت کربلا
 ۱۱۵ از غیبت کربلا
 ۱۱۶ از غیبت کربلا
 ۱۱۷ از غیبت کربلا
 ۱۱۸ از غیبت کربلا
 ۱۱۹ از غیبت کربلا
 ۱۲۰ از غیبت کربلا

بدور حاکم تو در شش سزا ند بخلاق
 زبان تو شمع بجلی است در دین دم و عطا
 به صحت تو زود کفر از دل کافر
 بر آستان تو آمد صفت و گشت قوی
 زمانه و گرسه همت تو میخدا اهر
 چنان بدو است تو شد رواج رحم و کرم
 چه جای صاحب ایمان کنون عجب نبود
 پدر که تو که کال اصل یار گاه خدا است
 چه لذت است که سنا جدگی که سر برداشت
 اگر نسیم سبک و حیت بکوه رسد
 بهر که خاک دور تو بر و سوی کنعان
 اگر چه حاجب یاب چنان بود و ضوان
 بعد ریشتر رخ نشینی و می که در محفل
 چنان پدید در تو شد رسم اتحاد بخلق
 کشید دست از قصد شکار رسید انگن
 اگر عبوس نشیند بزم تو چیده
 شمیم خلق رسد در دماغ شقایق
 و می که مهر که آراش می بختک عدد
 کشد خجالت اگر دشمن آورد و تبه و
 ستان نیزه عزم تو آنقدر گیر است
 و رخت فائده دشمن اگر مثر آرد
 علاج دشمن بیمار تو کند سنجوین
 خلاف از تو سید است ماند زاهد خشاک

چون پخته ز بنجر گشت زنده اسنه
 کند قلوب متور ز نور ایمان
 چنانکه عقد شود و جرم از پیشانی
 سزد که مور کند و عوی سلیمان
 درین زمانه ناگنجد ز بس فراوان
 که حضرت ملک الموت قهر ربان
 که روح از تن کافر کشد با سانه
 کنند سجده ز تعظیم انسی و جان
 بماند سجده هما سنا جدا ز پیشانی
 شود و ز سنگ بدون چون شتر گر انجان
 بچشم کور کشد سر سیه سلیمان
 کند بدر که تو آرزوی و ربان
 های سدره ز شمشیر کند بگس ران
 بخانه شیشه بر و سنگ را به جان
 بماند باسه کمان ناوک انا زندان
 شد و شکفته چین چون بهارستان
 اگر چه مشک شیر و نه چین پیشانی
 پناه مغر و ورع است فضل بان
 ز رنگ تیغ شود و در نیام زندان
 که رشته بر کشد از مهره سلیمان
 نگویند شود و سر بر شاخ از پیشانی
 اگر ز عرق نترسد حکیم یونان
 اگر بدست نیاید ز سجد گردان

نطق و سحر
 خیانت و ایمان

مهر و مهرین
 شکر و از غایت
 شکر و از غایت
 شکر و از غایت

<p>شمار لطف نگاہی بحال زار رہی بجز تو کار ندارم زد گیر سے بجهان چه تاب دشمن تو کان بجهنگ بن آید به فوج دشمن مغلوب تو شوم غالب چو برق تیغ ز باغم فند بفرق عدا رسیل عاونه لیکن ببولش سیلزم تم ز جو هر ذاتی است تیغ سر تا پا تو دستگیر سے من کن درین حوادث ویر و دالتی است مرا این بنده را بحدیث یکے توقع توقیر و آبر و تاز لیت شناسے اہل دول تا کنند اہل طمع</p>	<p>کہ اینچہ هست بجا طر تو خوب میدانی بدشمنان تو دارم عداوت جانی بم چو تیغ خدا ساسے و صفایانی بهر نبرد خدا سے کند نگہانی حضور من چه کند اثره شیر و ندانی کہ آب بحر بشهر آمد از قراوانی عجب کہ چرخ نترسد زین بعریانی بحفظ داند ز پا ماسے و پریشانی تو جی پس از اصفای اول و ثانی دوم امید شفاعت حضور ربانی مرا بحدیث تو باشد سرور روحانی</p>
--	---

لے اصفای پاک
موش نهادن
از غیاب

در منقبت امام سوم مالک کونین حضرت امام حسین علیہ السلام

<p>ای سبط سعید مصطفی را ذات تو بود یگانہ گوهر رخسار تو لعل شمع است نور رخ تو نمود روشن از فیض ورت رسید رفعت شیدای جمال تو ملایک خاک کف پای انور تو سبح ثنای لشت بر لب از دست کرم نهاد ایزد از لطف گذاشت پیش رفته آرامست به خلعت شاد</p>	<p>فرزند رشید مرتضی را در قلزم صنع کبریا را در سعدن مکرست خدا را مهر و مہ و زہرہ و سہارا این ہیئت سارہ سما را الفت بتو فرض انبیا را کحل البہر است او لیا را در گوشه فرقت القیار را بر فرق تو تاج اہتدار را آئینہ صفوت و صفار را برقد تو و وقت این قنار را</p>
---	---

لے منور
موش نهادن
از غیاب

سدر کرده قدم تو هم نمودی
صد آه ز گردش زمانه
گروید یزید حسا کم شام
آن روسیهان که سرخ کردند
کردند خراب از شقاوت
که بود مجال گشت لیکن
کار سے کہ بر اہ حق نمودی
شد باعث تازش آب و ام
ہر زہر چو شد گشت شیرین
بہفتاد و دو تن شدند بی سر
تاراجے نیمہ با بگو ہم
از درجہ راحت شہیدان
ز کبر اکشا و متوہماتم
در ماتم تو نگند و ر خدا
شد ویدہ نہ یکعبہ زمزم
در لرزہ زمین و چرخ خوہار
کروی چو طلب نجات انت
حقا کہ کمان غرابت تو
الحق کہ زبان کاید گروید
بہمای تو آب و رنگ بخشید
تقوین تو کرد حق تعالی
سر بر قدم تو ہر کہ بہناد
و در راہ خطا محافلت

سطح جاوہ منزل ر منا را
بگذر از پئے زانغ پر ہمارا
تا قدر روان کند وقار را
از خون تو خاک کہ ہارا
دین خود و خسانہ خدا را
از صبر تو جرأت اشقیار را
انداخت بحیرت انبیار را
فخر است جد تو مطلق را
ہر نیش چو نوش شاد گوارا
لغزش نشد از ثبات پارا
یا حال زنان بے روارا
صد و انغ بسینہ مرثیہ را
آورد بگرہ مصطفی را
ہر حور جنان ز سر روارا
ور خسلد و رید گل قبارا
آثار قیامت آشکارا
حق کرد قبول آن دعا را
انداخت خدنگ بیخارا
ابواب عنایت خدا را
صل کرم و در عطا را
مفتاح تمام گنجہا را
بر فرق سما گذاشت پارا
آوارہ نیافت رہنما را

<p>ترنج بجز در دهر ناله افسانه هر قره خاک بر دهنه تو یا سبط رسول ابن حیدر من با تو عقیده ای که دارم سر بر در رحمت نهادم از فیض خودم مدار محروم روزی سوی من ز چشم محبت</p>	<p>فرد و سن زمین که هزار دار و بکره ز سیف افرا هر پنهان به تو آشکارا جاست به بیان چه شهریار بنهاد به دشمن صد خطارا شاهی تو ز در مران گذارا با فاضل خدا ناله حسدا</p>
---	--

در شوقیت امام سوم سید الشهدا حضرت امام حسین علیه السلام

<p>از باغ وطن کاشتهای سیم سبز آید زان باد بهاری شگفت فتنه خاطر در راه چرا که توقف سید شریعت خواهم که رسد نامه ابواب عجلت گل از چین و اختر تابنده ز گردون از غیب رسد مژده اگر جای عجب نیست در آمدن قاصد و خط نیست تا تل در سینه بود ما همی بی آب چرا دل روزی رسد البته مگر خواستیم این آید آید چو پس رفتیم از هر چه حاصل خوایم خط احباب و شود رفیع ملاک گویند که مکتوب بود نصف ملاقات ویراست که آگایم از حال وطن نیست هر شام نشینم بد شهر باین بود کز جامه و دستار و عبایش عزیزان</p>	<p>کز آید لشکر نکست گنایم ترا آید از عافیت و خوشی و احباب خبر آید می آید اگر نامه پرمی زود تر آید آید ام دل و مراهم ز خم حبسگر آید لعل از نه کان و نه دل و ریا گهر آید چون و می خط و پیچ و کلک نامه پیر آید و انتم که اگر شام نیاید سحر آید ناید اگر امر و زیر و زر و گهر آید نه ان پیشتر آید که ز تن روح پیر آید آنچه چاکم مدست غم چو سحر آید پیش از آن ملک الموت اگر نامه پیر آید آید چو خط شکل فرخ و در نظر آید چشم چو درین شهر کینه از سفر آید شاید که غریبی چو نسیم محسوس آید بوسه بد ما رخ من خونین جگر آید</p>
--	---

این سر آمدن افروشد
از غیبت پناه
۱۲ از غیبت پناه
عنه فرج یقین شای
و شادمانی از غیبت
عنه تو بهیسی رسید
از غیبت کوی

احباب چو در صف عدالت نشینند
 چو درین بزم جلیش گدازه به طفل
 بیدار رخ چون ماه بصد مهر و محبت
 تا به یه با عز از کشد پیش جنابش
 از کرم عدم مثل گل تازه که رویش
 بهیند اگر از سیرایوان رفیعش
 یا شاه جمال بمن غم دیده نظر کن
 از کوشی بخت و بدست تلخی و حنظل
 چون خانه نه بود شود گرم گزیدن
 از گردش افلاک یکی نیست مقام
 از مرگ نه رسم مگر این است تمتا
 بهریز بود قبر محب از گل جنت

این شعر از
 شیخ بهایی
 است که در
 کتاب
 بحال
 آمده است
 و در
 کتاب
 دیگر
 نیز
 آمده است

زانکه که بهیچانه رو و سخت تر آید
 از حکم خداوند جهان بیشتر آید
 چون وحیه که در خدمت خیر البشر آید
 انداخته در جیب ز جنت مثر آید
 در گلشن هستی ز قضا و قدر آید
 خورشید کم از ذره ز ووری نظر آید
 نام تو به شکل بلب هر بشر آید
 از طوبی جنت چو بدستم مثر آید
 در قبضه ام از کینسه پرسم و ز آید
 بنیم بوطن مرگ که اندر سفر آید
 بر در گه پاک تو سخن مختصر آید
 در گور عدو سے تو هوای سفر آید

در مناقب امام سوم حضرت امام حسین علیه السلام

بد هر لب که طراوت فزو دابر سطر
 هر آنچه خواست درین فصل خلق یافت
 مراد دل گهر جیب هر زبان بیان
 ز بخت میز گدا گشت همچو گل خندان
 پیشم چون خضر سبز پوشش می آید
 ز لب که هر خشن و سخت شد ملایم و نرم
 ازین به مسافر نمیرسد به سفر
 بهمد شاخ چین تازه زو چیر انبوه
 درین بهار که گردید عام رنگین
 زمین بخویش ز جوشن بهار می بالد

این شعر از
 شیخ بهایی
 است که در
 کتاب
 مناقب
 آمده است

ز شاخسار صد امید بد گل تاثیر
 که سبز شد شجر خشک شد جوان هر پیر
 گل مرام بد امان هر لب تقیر
 که یافت بستر گلذوز از نقوش مصیر
 سفید گر چه ز سوی سپید شدن پیر
 بسر گلیم گدا شد و دشاله کشمیر
 که خار زار بود در شک کارگاه حیر
 که طفل غنچه ز لیستان ابر یافته شیر
 خمیر لعل و رگ لعل گشت سوی خمیر
 چنین که نیست عجب گردید همچو شیر

این شعر از
 شیخ بهایی
 است که در
 کتاب
 مناقب
 آمده است

بهار بسکه بهر خاک رنگ و دست درخت
 دم رقم خط گلزار از قلم ریزد
 شبیه روح عیان است از لطافت
 بر انگ نخل چمن سبز شد ز فیض هوا
 ورق پوخته دباغ است و رکعت کاتب
 ز بخت سبز شود چون رگ ز مرد سبز
 چنان هواست تا شافرو و در و لهما
 ز خواب سبزه خوابیده و اشتم حیرت
 هزار لاله و گل روید از و در و دیوار
 بر است خواب بود دیوانه سایه خواهد
 جدا ز شاخ کان گشته تابدت نرسید
 و رین بهار نه سازد خرام ممکن نیست
 بگوش گل ز سیحالی نسیم چمن
 بهیروز دیده ز گس چنانکه میخوابد
 مرین نیست کسی حاجت طیب کجا
 سر بر بدن و هر طبیعت است چو شاه
 برای به شدن ز خم کار مرهم نیست
 هزار زخم زند به شود ز فیض هوا
 رسید آب به پر باد و موم شد بیکان
 ز بسکه سبزه بر آمد به گنبد هر گور
 و فور آب چنان شد ز کثرت باران
 کشید دست زار رنگ خود و مصوچین
 بطلی که گشت شتا و رباب نهردان

بهر کجا که بود و بس طلا است بی اکسیر
 خط شکسته مهر را اگر کند تحریر
 چنانکه در طبق آب مکس مهر سیر
 بلند گشت بزدان چو ناله زنجیر
 قلم چو بیل و گلبارنگ ببل است میر
 بر و سه سبزه چو افتد شعاع مهر سیر
 چو گل ز شاخ ز دیوار شد جد الفی
 گمان بنود که هست این گل در سمن تعمیر
 کنند قصر ز خاک چمن اگر تعمیر
 عجب که نخل نر ویدزدان زنجیر
 که سبز چون پر طوطی شد از هوا پر سیر
 اگر چه سر و ز مهر است پای و زنجیر
 رسید فنج اگر کرد زیر لب تقریر
 به لوح جبهه گل چمن نوشته تقدیر
 که اعتدال بحق طبیعت است اکسیر
 به چار خط تساوی چو پای بهای سریر
 هوا چو مرهم کا فور میکند تاثیر
 سوز که تیغزان از دست افکند شمشیر
 کان بگوشه نشست از فراب گشتن پیر
 شده است قصر ز مرد به تکلیف تعمیر
 چو آب نهردان گشت آب و شمشیر
 ز خوف آنکه شود غرق در یم تصویر
 نصیب او است به گمش ز طاعن غدیر

تکمیل کان
 بود با پیش تقدیر
 در انقیاد

ز چرخ و باد و پرستان پیش پیر زند	تو کان باد و فروغی است خطه کشید
مرا در سبزی این ابرو این هوا چه خط	که گرم شد و لم از مهر شاه عرش سریر
امام کون و مکان حضرت امام حسین	خلاصه رقم کلک صنع رب قدر
نوشت چون شتر تازه مطلق کلکم	بر اسب و القه ساسعین دم تخریر

مطلع ثانی

ز دمعت او چه کسی دم زند که محشر شیر	بسیگو نه نگنجد او سعادت فقر پیر
کلام او است که احیای مژده میازد	و عاصی او است که تغییر میکند تقدیر
رضای او است رضای خدای ارض و سما	ولای او است ولای رسول رب کبیر
اطاعتش همه بیعت رسول الله	یکه است رتبه فرمان شاه و حکم وزیر
مکس که پیر و پیش گرد گشت خاص خدا	ز پیر و پی خدا یافت عزت و توقیر
زمانه گشت مطیع گداسه و رگه او	رسن بگردن گردون نگند موج حمیر
صفای کوچه او آن قدر که از خاکش	هزار قصر گهر در بهشت شد تعمیر
ضیاء شمشیر ایوان او بمهر رسید	چنانکه مهر به عتاب سپید هدیت پیر
بوقت حل قنات دست جرات او	کشود عقده جوهر ز ناخن شمشیر
دم ظهور عنایت نگاه مرمتش	کشید کل بصارت بدیده تصویر
از نیکه کردگی بر خلاف او گردش	بود ز کاکشان پاسه چرخ در بر خیر
کند چه منع بدت حکم او عجب نبود	سوی کمان ز کمان بسته بازگرد دیر
زهی پگانه که چون سایه رسول الله	نهفت ز و سجاب عدم ز خوف نظر
مصور قدر اکثر بشوق گر چه کشید	و گر مقابل تصویر او شد تصویر
بخواب بیند اگر روضه اش کسی رضوان	بسم بد اخلاص جنتش و بد تعمیر
محبش ز دل سن رود و محال محال	شکر جدا نشود بعد اخلاط از شیر
مد آفتاب بدل دارم از خیال روشن	چرا گم بهجتون آفتاب را سیم
نکرد رویه کی گر چه دورها بگذشت	هنوز نشسته سن از شراب حم غذیر

بهشت رود و پاک است خوب پیدا نم
ز فیض و صفات است اینک لفظ و معنی
مرا چه لذت و نیا چه حظا پر باشم
روم بر دهن پاکش که اندران محفل
زمین پدیده بوسم چون نقش نشینم
هزار تیغ بتد بر سرم ملائعت
رسید از دل من باز مطلق بزبان

جوان شوم بدو اگر رسم من بهر
بکام دل و دهم لذت ز شکر و شیر
بهوچ شد گیس و ارباسه و ز شیر
همه نعیم بهشت است و قربت بهر
تم چو خاک شود و خاک من شود کسیر
و و نیمه آب نگر و ز برش شمشیر
و دهر عشق چو دلب و در تراوش تقریر

مطلع ثالث

ز سبب کریم که بخشد هزار گنج خطیر
کس به فرض کند التجاسه کوه زسیم
نگاه مرحتش قلب را کند خالص
دلش بود همه دان و دو چشم او حق بین
ازین ره است که رازی از و منمان نبود
به نخل طور عیان گشت و قوم منوی شوت
ازینکه خاتمی از نام او سلیمان یافت
خوشا سبب که جان یابد و خرام کند
زهی معین که کند یا و او چو کس نه تیغ
نهی مذهب آرد چو نام او قیدی
گهی که نامه نویسد بخدمتش جبریل
اگر کلیم با و همکلام شد بمثل
سریر چرخ برای جلوس ادحق ساخت
بموسنان است باعدای او عداوت فرزند
مجاهدان همه فارغ از قتل کفار اند

ز فیض بخشش او تنگ و سحت نقدیر
طلاش میکند و مید بد چونان به فقیر
بدان طریق که زرحی شود من از کسیر
چه مایه سبب و بهر یافت از سبب و بهر
ملک و بد خبر از جانب خدای جمیر
گرفته برق تجلی که از بخشش تنویر
بد هر ساخت اقالیم سبب را شفیق
اگر کشند بد یوار رودنه اش تصویر
از و گذشته کند خون قاتلش شمشیر
جدا از پا صفت نقشش پا شود زنجیر
جدا از نامه کند بهش از ادب تحریر
فصیح تر شد و لکنست نماید و تقریر
بزیر پاست عناصر چو پائین ای بهر
نه خوف از عوض است و نه دشت از تعبیر
دیت شخواسست کسی از سنان و نیزه و شیر

<p>چه قدر و منزلت او حضور رب قدیر ریافتش همه مثل اذان سبیه تکیه نقد بر ورق قیامت پیاپی او زنجیر خطاب شاه شهیدان ز حکم رب قدیر هزارها سر اعدا بضربت شمشیر بصیر کار نمودی کزان تنبذ و گزیر ز راه لطف و کرم تحفه مرا بپذیر ز نار غم خدا داشت جای آب خمیر براق نسل و دو عالم نور و عرش مسیر باین شتاب که اندیشه نگذر و بضمیر ز پا فتاده ام ای دستگیر وستم گیر رسم بر دهنه پر نور تو بهر اخیر</p>	<p>بدرایت او هر که کرد و دوست و دین عبادش همه باشند بخانه نبوت بود بگردن او روز حشر طوق گران تنها تویی که باقبال یافتنه بازل بر روز سحر که انداخته بروی زمین چو نهر بخشش امت بنام پاک تو بود بوضع مرکب و تیغ تو گفته ام دود و شعله چه برق تیغ پیداشد که سوخت خرمن دهر چه اسپ اسپ رسول خدا ملک پرواز ز غریب آید و از غریب تا بشرق رود کنون بمطلب خود آدم کرم فرما ز دام بند رها گشته حسب مطلب خویش</p>
---	--

و رتبهات امام سوم حضرت امام حسین علیه السلام

<p>و انهم که هر که جان دهد البته نان دهد روزی به کرم سنگ به سنگ گمان دهد صاحب سوال آنچه که خواهد همان دهد در هر مقام داده و در هر مکان دهد دولت بهر کسی که دهد بیکران دهد آب از پی منوبه چمن باغبان دهد از بهر داشتن نه بدریاه کان دهد سائل گرفتارش نتواند چنان دهد گاهی باب و گاه به آتش ایمان دهد ضایع ندان که او می توده چند ازان دهد</p>	<p>از کف عنان صبر دل من چنان دهد از لطف هام ضامن رزق زمانه شد در کار خانه کرم دوست هر قماش رزقی که کرده است مقدر برای خلق دامن فیض او که مدام است در نشان دار و خیال پرورش خلق از کرم او خود کریم باشد و هست از کرم شاد گلزار جاسک گل عودن ذره آفتاب از کس نهفته حال بر اینیم و نوح نیست در راه حق باطل غرض هر چه داده</p>
---	---

محتاج را پلاس برایش که داد
 طفل یتیم را که نشانید و قرین
 از خوف او چشم اگر اشک خون چکید
 بخشیده بمومن اگر قطعه زمین
 اینجا ترا خدا سے جمان رتبه شفی
 آنجا ز بس عنایت و الطاف و رحمت
 از شر کناره گیر وین چند وزه عمر
 جمعیت دل از کرم حق نصیب باد
 گردون که گوشت طعمه زانغ و زغن کند
 این بد خصال دشمن ابرار و رند و دست
 البته وادری ز تباہی اگر خدا
 مثل حسین خفیه و شرع شاه را
 جان بگوئل ابن علی سبط مظلوم
 سر زیر تیغ ظلم و بلب شکر و گار
 باشد و لم چو قبله نماز و بدر گمش
 گرد و سرم تنی ز هوایش بود و محال
 در ارض گریه بلا رسم از خار زار بپند
 روزی که سوی روضه مولا شوم روان
 پای بر فلک منم چو سر راه مانده گس
 خوش آن زمان که بعد شقت یکوی او
 خوش آن زمان که بر لب آب بقا رسم
 خوش چینه که سجده بر آن آستان کند

او در عرض یقین که ترا پر نیان دهد
 او رتبه سکندر صاحب قران دهد
 او از کرم ترا چمن از عوان دهد
 این نخل کار خیر من در جهان دهد
 از شرق تا غرب کران تا کران دهد
 تاج و سریر سلطنت جاودان دهد
 توفیق خیر خالق کون و مکان دهد
 رزق حلال و گوشت اسن و امان دهد
 روزی اگر بیا طلبد مستخوان دهد
 از دست ظلم خویش ترا کی امان دهد
 خضری ترا چو باد شر تشنگان دهد
 سنگ نشان چراند ز منزل نشان دهد
 شاهی که سر بر او خدای جهان دهد
 واد رضا و صبر و دم امتحان دهد
 گردش هزار سال اگر آسمان دهد
 مالد بپاک در کف تیغ و سنان دهد
 خواهم که اینقدر اجل من امان دهد
 بافت ز غیب مژده باغ جنان دهد
 پاس مرا از آبله گنج روان دهد
 تقدیر من مرا شرف و عز و شان دهد
 خرم نوید ز ندگه جاودان دهد
 خندان بی که بوسه بر آن آستان دهد

در اشتیاق این که رسا ندان زمین
 خور آید از در پیچیده فرو و سس و هر سحر
 از فرط خرمی بفلک انگنم کلاه
 شایه که از عروج و شکوه و جهل قدر
 لطفش ز نیش و قرب خود گزند او
 موج هوای قهر چو آید سوسه چین
 گرگ از نیش مغلش خط بندگی
 مورس که هرز بازوی خود و نام او کند
 در پیشه شجاعت او از ولادری
 چون جانفراسی خلق نباشد کلام او
 یا بد ز لطف بچه آهو ز مصطفی
 جرم کبیره دوستیش محو میکنند
 گرد و لبیر خلد چو مائل دل محب
 بنو و عجب چو نشو و ادوات و عدو
 تقسیم زر اگر گذر و در دل بخیل
 در ویش می شود پدر و ویش غنی
 وار و اسیر حاصل دریا و کان چه قدر
 از دل رود غبار ز خاطر شود هراس
 آن معدر عالم که هر طفل بکشتش
 وار و شیم الفت او هر که در مانع
 عذب البیانیش چو کثاید زبان فین
 شایه چه عزم حال کنم در جناب تو

بسم الله الرحمن الرحیم

عین بآسمان قسم لا مکان دهد
 چار و ب از دو گیسوی غنبر فشان دهد
 بختم اگر مقام بر آن آستان دهد
 پیغام دوستی بدرش لا مکان دهد
 مهابت را پناه بحیب کتان دهد
 مفتاح نو بهار بدست خزان دهد
 از خون خود نوشته بدست شبان دهد
 روز و غا شکست به پیل و مان دهد
 آهو می مست طعنه بشیر ثیان دهد
 آنرا که خود رسول زبان در دهان دهد
 خلعت بر روز عید خدای جهان دهد
 صد ساله زهد و شمشیر را یگان دهد
 رضوان بفر و عده باغ جهان دهد
 که گوش برهن بصدای اذان دهد
 نبیش بجز و لا یتغیر انشان دهد
 در یک سوال حاصل دریا و کان دهد
 نقد و کون را به کف خادمان دهد
 حقا که نام پاک چه تاب و توان دهد
 تعلیم علم و فضل بر و حانیان دهد
 نخل ریاضتش شمر نور جان دهد
 تنگسار شکر لب و طعم شیرین بیان دهد
 هر روز و اعجاز از حواش جهان دهد

خواهم اگر بجوشش الم ناله بر کشم شدید کن چنانکه جهان جفا شمسار در عین جوشش بحر بلا کشتی مرا عذری که میکند بجایا لم نمیرسد یارب فروغ کوکب زخنده فلک روے محب چو رنگ چمن باد مستخفا	از دست چو ر قفل مرا بدو بان و بد ایزانه بعد ازین بمن نالوان و بد گر باد بان نماند و گر باد بان و بد وقتے کنم یقین که ترا در میان و بد تارنگ در چمن بگل ارغوان و بد روی عدد و زبیر گئے شب نشان و بد
--	---

در نسبت امام سوم حضرت امام حسین علیہ السلام

صبح عاشور زو گریبان پاک خاک بر فرق خود زمین افکند پاک سازد بقتل گاه حسین سپه قرار از بهشت آمده اند صرف اندوه هر دلی و نبی تشنه خون سبط پیغمبر خیمه اهل شام بر لب ستر دست بردارد بود امام غریب بپسندید گشت دشمن سادت داد از دست این سعادمان خود بد و رخ قتل قابل ناز کرد باران تیر چون آن فوج شمار جام مرگ نوشیدند گلوزاران برنگ لاله و گل دانه شمش با هر دم به فوج ناز	در غم سبط سید لولاک بچکد خون زو دیده افلاک خورجنت ز سوی سرخاشاک نمیدر وفا ظمه پسینه چاک حضرت ختم مرسلین غمناک مثر جلال و خوسله سفاک از عطش خسرو مدینه پاک از زرد مال و دولت و مالاک آه از ظلم فرقه بیباک ترس ز لبست دیده اوراک چا نسبت بهر رفت از تریاک از سفاک شور رفت تا بسجاک مالیست شمشاد و دیده غمناک آه افتاده تر ز خون بر فاک گشت اصفیر به تیر ظلم بلاک
--	--

چون گل تر می که نازک بود
 پنجشنبه شمر و بوسه گاه بنی
 فوج کین رخت شاه غارت کرده
 تیره گردید آسمان وزمین
 تازه محشر بدید برپا شد
 خیمه ها سوختند در آتش
 ابلهیت بنی و روان میدان
 سوپریشان سوار بر شتران
 شکل شمر لعین بدیده شان
 بیهوش عالم بزور عاقل را
 در ره شام شد ز آبلها
 یا علی یا علی به عمل لبش
 نصب بر تیره با سر شد
 رفت آل بنی به کوفه و شام
 خبر سلطان دین پدید نیاید
 خوف در دل نه از خدا نه از شمر
 ابلهیت رسول بجه چادر
 گفت ظالم به قید کردن شان
 یا نوی شاه قید و زندان
 این همه تشنه که شد چون نوش
 از براسه نجات است بود
 طرفه کاری نمود و یا شاه

آه آلوده شد چون و بجاک
 چه قدر بود و بیا بیباک
 از بدن بر و کشته هم پوشاک
 چرخ چون گرد باد و بجاک
 شمر لزل تمام عرصه خاک
 آه از دور گنبد افلاک
 همگین بے روا گر میان چاک
 عسرت و آل صاحب لولاک
 صورت مایه نشانه نجاک
 او نمی شد جد از ان تن پاک
 پای بیچاره بچو خوشه تاک
 چون به خاتم نگیه خاک
 بچو پنجیر بسته فتراک
 سرنگون از جفا و دل غمناک
 خوش شد و خنده کرد و شد شاک
 نه هیاهو نه صاحب لولاک
 در رسن بسته پیش آن سفاک
 تا به محنت کشی شوند هلاک
 لاشه صغیر بدشت پیدت ناک
 این همه زهر با که شد تریاک
 که شوند از گنه به محشر پاک
 قلینار و حفاک فداک

نوح المرحوم

یعنی پنج و نیم

در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیه السلام

گفت روزی فلک از راه قفا خیزد
چه متول که نداده است مرارپ کریم
کشوریشش جنت و بهر فرمان بن است
نور و ظلمت بید من که کند مهر مدام
این کو اکب که درخشند به شب می بینی
یا فتم قصر رفیعی که بتا نمید خدا
بنم آراسته فرش اطلس زیبا و قطب
طبع من زیب پسند است و لغات بزار
بست در چار حد کشور مقبوضه من
بحق و ارو و صادر چه نورش دارم
من باین شوکت و حال تو چنین روز بون
سیل پنج تو کند با و زجا بردارد
شد کثیف از تو هواگر چه بحسب است طبیعت
هر کس را که بعد عجز شوسه و انگیز
اکثر از زلزله ترسی و بخود بیلرزی
محقق این که چو از چرخ شنید این کلمات
گفت این ناز تو بیجا است بجای نرسد
بهره از فهم نداری که بخود بینا زسه
شکوه از دست تو دارنای عالم که ویر
ایلیان راست بدو تو غذا بای طبیعت
میشتر عاقل و وانا به گلیبی محتاج
مستعد به هر چه در دلت دارد

که تو کی پست و مرا هست لقب و شرفین
ماه و نور رشید ز رو سپیم و لایحه پروین
بهفت اقلیم مرا صورت جسم زیر نگین
شب ز پوشیدگی و روز با طهارت بین
بخت من داد مرا گنج گهر با ست شین
قد سیانند و لاله ک همه در قصر مین
سنگ فرش اند بمبند به یار و به بین
از شفق هر سحر و شام لباسم رنگین
پای شاداب جان چشمه کو شیرین
پیمان عیسی و ادریس بعد از تکمین
پائمال همه از جا و ره چن بجهین
نه ترا عز و قار و نه ترا و غن شین
پیره گردید ز آ میرشش تو ما بعین
دامن افشانند و گرد و دگر و چن بعین
یتا طم به تزلزل چه مکان و چه مین
تاب کشین و نیاورد و برافت زین
سر زخوت نکشد هر که بود آخرین
پیچ دانی که چه گویند ترا ابل لقین
اینقدر ظلم تو شایع چه بود بدتر ازین
رزق اهل خرد از خست توان بدین
در بر خیزد ان از تو لباس زین
صد اورنگ نشاء وقت سفاک نشین

اینقدر ناز و ناز بر نر را بجز نرسد و
از مزم از چهره کوشه لطافت کم نیست
سجده و شهادت بینه سبب فقر من اند
ناز من بر لحد پاک رسول اله است
کریم این چه مقام شرف و مجد و عظمت
نه در آن پرستش حصیان نه در آن خفت
یک زیارت که بود صد حج اکبر به ثواب
آب او آب بقا بهر مر لقیان جان بخش
زایری را عرق آید اگر از گرسنه مهر
جنداره و صنه پر نور که از فرط نشاط
قیس ازین در طرفت کوچه لیلی نرود
اشک از دیده زانم که بر دهن می آید
قطره با بر سر مشکان مزار که هست
چشم غلطان بخسوف زیره کولیش نرسد
از ره فخر پنهان و شنی شام آرند
هر که یک سجده بر آن در بکند از سر صدق
یافت خواهند در آن روضه زقی آنچه که خواست
با دشاری که تم و بر همه در قبضه او است
کیست در دهر جزا و نایب محبوب خدا
خلق او تازه گل یا خیمه مهر و وفا
نیک بختی که نشند پای درین جاوه است
از ره راست لبز منزل مقصود رسید
حال را گشت که از عرق که شاه است

چه نغز این که تیر دامن من هست دین
کعبه از قصر جهان پیش بود و تو کین
این مقامات نباشند کم از عرش برین
عاش لبت که بود عیشی و ادبش چنین
خواگاه شه کو نین امام سوین
مرده در خاک شد و شد طرفت خلد برین
کعبه مهر عبادت بنو و بهشت ازین
خاک او خاک شفا بهیچو جان نور آگین
سایه چون چتر کند شمس چیریل این
ملک آید چو درو پا نگذار و پنهان
تلوئے مرگ بفرهاد نما بد شیرین
مے برد و امن خود و پر ز گهرهای مین
چرخ آویخته از ستارح مهر تو پر دین
بر پیرگاه برایش مژده حورالعین
قدسیان جمله قنادیل در عرش برین
سند مغفرت او است خط لوح جبین
بلبل آمد چو وفا گفت اجابت آمین
تاجداری که بود حاکم افلاک و زمین
کیست در محکمه شرع جزا و صدر نشین
نطق او مستقله آئینه صدق و یقین
نوش نصیبی که ز بند دست باین چلستین
یابدا ز جلستین محکمه ملت و دین
راشده به از راه و از راه و از راه

آه عمر من خمدیده ز بهشتا و گندشت
 مبتلا دل به هوا و هوس و بهر خراب
 آنچه کردم همه باز میچو طفلان کردم
 خط باطل و ورق عمر و من از ساد و دی
 کورم و ذوق تماشا س گلستان بدم
 طاعت من همه چون طاعت ارباب
 تکیه بر مال و متاع است و ازین غافل محض
 جاہل از علم مسائل بچنین عمر و روز
 هر دم از بافت غیبی رسد آواز بگوشت
 آنچه کردم بجز بزیان همه بجایا کردم
 بل به بهتان کرد و شمنی من بستند
 اینقدر نیست امیدم که عزیز می خوانند
 مگر از تهمت کس نیست مراد غلط
 کار خود جمله سپردم بجز آوند جهان
 دارم امید که در زندگی و خواه بمرگ
 مهربان گشت بمن مالک من صاحب

بچنان سر تیر سنگ ز خواب سنگین
 نقش بر آب مبادت نفس باز بین
 داغ انوس بدل خط انداخت بچین
 وسیه در طلب نامور سے شل نگین
 نغم و پانگزارم بزمین از رنگین
 و در از باب اجابت صفت شکرت یقین
 که نشسته است قضا صورت رهزن به کین
 چون سلمان که کشت تازه بر جانم دین
 آفتاب آمده ای خفته ترا بر بالین
 شنیدم ز کسی گاه صدای تخمین
 پیچکس نیست بقربت به یاد و بین
 دم نزع آمده لبین و بگورم تلقین
 کند رنگ شفق تیغ مه نو رنگین
 رو بدر گاه تو آورده ام ای قبله دین
 زیر دیوار حریم تو شوم سایه نشین
 التجا کردم و از بهجت شنیدم آیین

و رنقیت جناب سید الشهدا و حال کربلا

دل دردناک چشم جهان باز پریم است
 از بن شتو که اقدم هستی همین غم است
 بر اوج آسمان که هلال است آشکار
 اشکی که بچکد بزمین از سر مشه
 شامی که هست هست درین غم کشاده
 که ز بهشت خداست

علوم شد که آمد ماه محرم است
 هر سال تو شتو رخ ناه محرم است
 از بار این هلال قدش تیزتریم است
 گر نیک بنگری کثر نخل ماتم است
 صبحی که هست چاک گریبان بجام است
 این ماتم خلاصه اولاد آدم است

لبوس کعبه نیست درین خم فقط سیاه
 این تومریت که هست تویش ز حدیث
 در مجلس عزای شهنشاه که بلا
 اشکی که شد ز دیده اهل عزادوان
 از یاد کرد بلا است دل مرفی و نیم
 با آه و ناله عیسی و اورسین یا نبی
 نالان فرشتگان و فریاد قدسیان
 در کر بلا حسین گرفتار صد بلا
 گنجی که بود منتخب گنجهای قدس
 آل رسول درالم از فاقه و عطش
 از دون پستی فلک سفله آه آه
 جاری طریقی باطل و سید و راه حق
 رهزن بفکر غارت ز ادب و ساfran
 شاه اب گلبنی که شد از شیر فاطمه
 شمشاد قاتلان همه تن زخم مثل گل
 آن کشتی نجات که نوشش رسول بود
 سبط بنی ز قتل اجب و اقربا
 حیدر ز قتل قاسم ابن حسن ملول
 اکبر پناه خالق اکبر به نیزه قتل
 آمد مقابل صفت و محبت تمام کرد
 حیدرین است ختم رسل شاه انبیا
 بنت رسول خیر مادرین است

چون ماتی بدیده گریان ز تر مرهم است
 بر خلق فرض و بر همه طاعت مقدم است
 دست است چوب و سینه بن طبل نام است
 از بهر زخمهای شهیدان چو مرهم است
 چشم نبی بما تم فرزند میرم است
 ز پیراکشاده مومع و او مرهم است
 هنگامه نشوریه عرش اعظم است
 معبود دشت ماری از فوج ظلم است
 اکنون بدست قابوی انبی و ارم است
 شمر پید خوش سپهر خدم است
 روپاه بر بلندی و در چاه ضیغم است
 حرف فطوفا و دفا نقش خاتم است
 از زان چرخس غدر بیاز اعالم است
 صد پاره از سیوف قصایای میرم است
 تار شعاع مهر رفوگر و مرهم است
 از آب تیغ ظلم به طوفان صدیم است
 با صد هزار حسرت و اندوه هم است
 پشت حسین و رعم عباس پرچم است
 صفر به تیر و دخت اندرین کم است
 یعنی ز قدر و رتبه ام آگاه عالم است
 نورش ز نور حضرت آدم مقدم است
 گو پاک تر ز حضرت و او مرهم است

نام بود حسین و آخ من بود حسین
 قرآن رب بر است که آ و ر و جبرئیل
 گویم ز پند آنچه بحق شماست نیک
 ای اهل شام و کوفه خدا را ترسید
 بخت در دل است و دعوی اسلام میکند
 تا که ستم بر آل محمد که دوزخست
 و اید اختیار بهر سو که رو کنید
 محبت تمام کرد امام دزاشقیا
 و اند اهل ظلم جواب از زبان تیغ
 و تشنگی که مالک کوثر نیافت آب
 آخر شید گشت جگر گوشت رسول
 افتاد اگر غلط نکند غرضش بر زمین
 هر گز ز پایمالی گلزار مصطفی
 در فاقه آل احمد و شمار سیه دلی
 آل رسول قید سے و سجاد پیشرو
 و قید ابلیت و چو اید ابر و زو شب
 گمید نقاب رخ بر سن بسته بازوان
 بر اختران سوار اسیران بر چرخ
 و روز حشر خالق عادل برین خطا
 من و دستار و صفت عزای تو یاحسین
 کافی مرا گداسی کویسه تو یا امام
 و ر کوه تو سبایه دیوار تو مرا
 و روز حشر شافع من شوز لطف

من وی و تار و پیش خدا او مکرم است
 تعبیرم آشکار ز آ یا تو محکم است
 مفضلیم که فاضله عمر یکدم است
 آل بنی است اینکه درین در ظلم است
 این قوم هر دیار که اینجا فرایم است
 محشر که روز عدل خدای عظم است
 یکسور یا من جنت و یکسور جهم است
 نشیند کس که این چه کلام مسلم است
 تا حال زین حجاب سر تیغ پریم است
 دریا بشور و فقر امواج بهیم است
 از بدم کعبه زلزله و عرش اعظم است
 فرسوده لال و دوست و دو عالم است
 و هر چمن نشسته بخونابه غم است
 سرگشته در تحسین و بنا و دریم است
 مانند بعله که بقرآن مقدم است
 از تاب مهر متع و چادر ز ششم است
 اولاد مصطفی چو اسیران دلم است
 و نیزه خوشچکان سر شاه عظم است
 بر قاتلان عذاب کند هر قدر که است
 گویا و لا و خاطر من حریف بد غم است
 دل کاره از جهان چو بر ایم ادم است
 خوشتر بسی ز سخت جهم و مستحکم است
 در خیل و اصقان تو این ناتوان هم است

در تعقیب حنین علیهما السلام

چشم من از خواب بیدار شدم چون گریه و زاری
 زمین سخن گشتم پیریشان مثل اوراق خزان
 اضطرابم شد که حل این معما چون کنم
 هر کسی از نشانه مست نیست و در عالم کجاست
 عالمان در فکر نان و صوفیان در بهود حق
 که شود احقاق حق از هر کسی بی مسلمان
 بر زمین بی مصطفی مشکل نزول حیرت انگیز
 چون ندیدم چاره کار و مفصل مدعا
 گاه سربلایش و گاه چشم سوی آسمان
 اندران بتیابی و حیرانی و گم گشتگی
 از چه بتیابی که راه راست پیش روی تست
 از محمد تا محمد هرگز اشد پیشوا
 کشتی نوح اندا ایلست احمد فی المثل
 تازه شد زمین مشرد و جانم یافتم راه نجات
 روی منزل دیدم و گشتم فرد کشی هر اس
 بعد ازین دست من و دامان آل ^{مصطفی}
 کج راحت یافتیم بشینم و گرم چرا
 هر که افندی خدا داده است ازین بشنود
 خامش و در جمع جلال باشد کار عقل
 کی سخاوت می کنند لیل جهان و ریا اگر
 ذکر سبطین محمد بهتر از هر گفتگو
 من ازین کوثر دم گفتار جا می میزنم

گفتم فی النار الا واحد آید بگوش
 ز استخوان مغرور پرواز آید مرغ بوش
 پرسم از پیرمیز گارسه یاز پیر میفروش
 رای سالم و دیده حق بین و گوش حق بنوش
 عابدان بهیوست ذکر و میکشان ز نای و نوش
 کاش گرو صحبت از الیاس و خضر بنوش
 عیسی و اورشلیس بر افلاک و عالم در خروش
 سر برانوی ادب و گوشه بستم قنوش
 گاه نالان گاه از خون جگر بیانه نوش
 ناگهان در گوشم آمد باز آواز سروش
 راه صاف و نیست چاهی اندر ان خاشاکوش
 حق بسوی اوست پیش صاحبان عقل و بوش
 گر بخوابی امن و رعیت ایشان بکوش
 ساحل تسکین بدست آمد مرا درین بوش
 ناقه ام انداخت با سر هرزه گردیها زدوش
 نمیشم شد و دراز دل یافتم لذت ز نوش
 گرد باد آسمان بخت سرگشته و خانه بدوش
 بایدم پنهان سخن دیوار را هم هست گوش
 در گلستان ست سوسن و زلفان الا خموش
 در دهن کف دارد و باشد همه خوش و خوش
 هر کسی وارد ز بحر حشرشان رسیده خوش
 بشود یا نشود هر شیشه آگند گوش

شیر و شیر مقبول خدا خاص احد
چون نسا ز و قصر یا قوت و ز مرد حق مطا
آسمان شوکت و بھر کرم در پیش نشان
گوهر مقصد طلب از غیر نشان بر کس که کرد
باغ فهم آن چه باغی کاندان باشد و دام
از دم شیر نشان که جان برود و دشمن بچگ
پیر و شان شود دل از مشق ریاضت زار کن
در غم شان بھرا شک از سوختن باشد بجای
یارب این اونا غلام شان شود و دار و اسیر
در امانم دار از دست جفای روزگار
باد و تھوت نگر و بالاب من آشنا
در رکاب حمدی نادی شوم روز جہاد

دستگیر پیر و ان دین بهترین عیب پوش
آن رسم شد سبز پوش این ز خضر سرخ پوش
ماه داعی بند و گوهر غلام سفید گوش
خواستگار ماه شد از خانه ما ہی فروش
نرگس و گل ویدہ حق بین و گوش حق بندوش
ہست گوا از فلس با مانند ما ہی و مرغ پوش
در طریق آخرت این تن بکار آید نہ پوش
بانگ ہاتف میرسد در مجلس ما تم پوش
وار ہد از شیش غم یا بد ز خوان لطف نوش
الحذر از مکر این گندم نماند جو فروش
جای در میخانہ دارم بر قرارم دار پوش
فیضیاب و خیر خواہ دجان نثار و فرودش

موسم بہار
مناجات تری و در بہار
سبزی توت و بزمال
و بہار بہار و بہار

در شہادت امام چہارم حضرت زین العابدین علیہ السلام

دنیا و راہہ الیت کہ دار و امیدیم
گفتم بچنین از آنکہ ز اینای روزگار
ایزد پرست بندہ رب آشت رسول
تزو یک عاقل است کہ دنیا است بل نیت
ارباب حمد و در صفت راستی علم
اہل ز دین و سادہ ولی قابل شہد
شہادت و رہنا و یکی گشت جایگیر
مرد و حق زبیر وی گاد سامری
بالای تخت حاکم ظالم شگفتہ و
مخندول از مواخذہ قوم صنم پرست

ایک رہ سوی جہان و دگر رہ سوی ہم
حمد و جگاہ دیدہ ام انحال گہ ذہیم
مغرور در خدائی و پیغمبر سے میم
تا ہم براگمان کہ بود این جہان قدیم
اہل ریاء بدلق چو طبل بہ کلیم
از دہر و دانش کیخ خود و وزخی حکیم
قائل بیک خدا و گرا از رای مستقیم
مقبول حق ز لطفہ و خلق است کلیم
از آئہ در سحر زکریا بنی دو نیم
مقبول حق خلیل ز قول منم سقیم

علاء اللہ
بہار بہار
و بہار بہار
و بہار بہار

مظلوم شد حسین و چو آدم و قاریافت
جانی بویای بادیه و بر لب که اندر
جانی فتاده مستی بخانه پاسه مخم
فاسق بذوق ساغر غافل از سقر
مفسد بفقیر و فاقه گرفتار و شاد کام
مستطی افکار آنکه به مفسد کند عطا
انفال ز رشت راست سزا آتش غضب
گیری بجز ز زکسی نرد و سوزی
در کش عیان اسپر ازین ره ترا چه کار
در مدح مستدام زمان کوش و کن سخن
زین العباد ناسب پیغمبر خدا
قلب و ولای اوست چون فصل بهار و باغ
خوی فرشته دارد در ویش چو پناه مهر
صدق و صفا و نور و وضو و رجم در دلش
دارد و لاسه او بدل دوستان او
پیش کف سخاوت او در نگاه خلق
جسم عدوی اوست ز فرمودن فلک
سخت است دل با و چون دارد مجبوری
باشد محبتش برگ و ریخته تنم
و صف خشن و شتم و شد کلمه و کفر
آن صاحب اثر که بغیض دعای او
حد بشیر کجا که شناسد مقام او
نثار کارخانه حق با چو مصطفی

ظالم یزید گشت و چو ابلیس شد و جیم
جانی خطاب است بساتی که یا کریم
جانی میان کعبه رب متکلف مقیم
عابد بشوق مایده ر و صنه نعیم
منعم غنی و باز بفکر طلاموسیم
مسک بقصد غارت مال اگر کف یتیم
اعمال نیک راست جز رحمت رحیم
سیم اردی سفید شود روی تو چو سیم
تا که این بدهر کریم است و آن لیم
لذت بگوش ده که ثوابی است بس عظیم
چون سایه رسول نظیرش بود عظیم
ایمان و حب و ست چو پوی گل و نسیم
خلقش وسیع باشد و لطفش بود عظیم
چون بختی که مجمع شان شده گلیم
خاصیت سبیل که خوشبو کند اویم
خورشید چشمه الیست که آتش بود جیم
چون استخوان کشته و بوسیده و ریم
خار است گل اگر نبود اندر و شمیم
رواق فزابه مجمع بیمار چون کلیم
همپایه عصا بکف روشن کلیم
آید نسیم از شکم مریم عظیم
اواز خدا از و است خدای جهان عظیم
روز نشور نار و جهان راست اویم

بلبوس گل چو جانم یوسف معطر است
خوابد اگر خلاصه زمین بشنو و کسی
بر دل گران است بسکه کلام عدوی او
سرمایه حیات بود بدتر از محاسن
گوید چه خوش به نسبت من بودی ای خدا
شاهانم غلام تو دشمنان تو
و انم که لطف تست بحق امیدوار
با فاقه رقابت در ابدل من مجتنب
از طاعت و عین متقی کیسه و لم
فهمیده ام نجات بهم و ولای تو
در ماتم تو رخت سیاه است و برم
در کربلا چه رنج و مصیبت کشیده
حقا که در کلام خدا هم اشارت است
به ناله که بر لب است آمد زور و شد
به اشک و رالم که ز مرگان تو یکید
خاری که از جفا یکت پای تو خلیه
آه از ستم شکاری و بیداد اهل شاه
کردی بظلم اهل ستم صبر و رنجه بود
کر و عمل با غنچه پیغمبر خدا
نغم قصیده بس به عین معرجه بلند
تبر خست و تنگ بود چون دل بخیل

عطری ز باغ عافیتش بر و تانسیم
الفت با و جهان و هدایت از و نیم
سایع بوار میت طلبید گوشش از و نیم
چندان ذلیل و رنگه خلق شد به نیم
بودی اگر پدر عزیزی و ماورم عشق
امید و ارم رحمت از رحمت کریم
نزدیک چون قرین و نادیده کریم
انفرت با چو خادمان تو از گایت و نون چیم
کاری ز بر او راست نه از سیم و یادیم
حق داده است فهم ز روز ازل سلیم
گرویده ام ز غم همه تن ناله سقیم
از دست ظالمان سیه کاسه و لیم
ذبح عظیم ازین که برای است بس عظیم
در کعبه رضای خدا کن است عظیم
شد و محیط رحمت تدبیر گوهر عظیم
شد از عطا کلید و روضه عظیم
طوق گران کجا و کجا گرون سقیم
در سینه ذوالفقار بیدار دل و نیم
شد طالب رضای خدا طبع سقیم
بر سگ ز نخل همست تو و صده نعیم
گوشت کشته و ده برنگ کف کریم

سوره یوسف
در این کتاب
از غیبت امام

در منقبت امام چهارم حضرت امام زین العابدین علیه السلام

ز با و حادثه پسر مرد و شاه چنان نرس

که از زمین نگر و سوز آید

بچهره زردی و چشم آشنای جیرانی
نه در دماغ رطوبت نه خیمت مست بول
عصا بدست به مردم مگر ضعف بدن
چنان به ضعف بصر زار کز گل سوسن
ز آب یاری شهر چین چه سوسه آید
مگر رسید ز عین الکمال چرخ گزند
اثر نمود مگر دیده بدید انجم
که کرد چشم نما کسی چنین که بخواهد
مریض از که پرستاری و دوا خواهد
بگریه شیر نخواهد چو از دایه ابر
اگر بیاض رسم سن کم پرستاری
چنانکه منتظر م سن به مقدم محبوب
اجازت چمن آرا مگر کجا که بیاض
تخل نظر غمشاک کے وارم
هوای کبر عیث خیره سر بسر دارد
کلاه لاله ز نخوت بر آسمان تاجند
مقام شکوه نباشد چو کس نمی شنود
گذشت از چین و آدمم بیاض سخن
شنای شاه کم تا گل شرف چینم
قیم کوثر و جنت جناب زین عباد
شما تو کی که اگر سولیش افکنی نظری
بچشم قمر نگا ہی اگر کنی به چین
قلم بحیثم مهند جای گوش از حرت

بناب مهر ز شبنم عرق فشان ندر گس
خار دارد و خمیازه هر زمان ندر گس
دو گام هم نتواند شود روان ندر گس
طلب کند لبه الحاح سر مه وان ندر گس
چنین که ز روشد از و پشت خندان ندر گس
که گشته است چنین زار و ناتوان ندر گس
که از غم پیرقان گشت نیم جان ندر گس
بیای چشم گریز و ز پوستان ندر گس
که چشمداشت ندارد و ز باغبان ندر گس
که هست و ختر لی شیر و بیزبان ندر گس
که هست هم مرص من بوستان ندر گس
به انتظار حبیب است همچنان ندر گس
روم شود زمین خسته شادمان ندر گس
بین که مفت نخواهم ز باغبان ندر گس
نه گل بیاض بماند نه چادوان ندر گس
بیاض تا بجا فرم و جوان ندر گس
چو چشم سلی بو و هست بیزبان ندر گس
که هست و امن هر حرف من ران ندر گس
که شد بهر قدمش فرش بوستان ندر گس
خو یا سخاک گذارد و بد از ان ندر گس
شود فدای تو با صد هزار جان ندر گس
بصد بهار نه وید به بوستان ندر گس
حفظه چشم تو بچو دشمن و خاندان ندر گس

الحاج نازی
کردن و در خورشید
و با لکون
و عین الکمال
ز چشم و نظری که طر
سازند از غیاث
بچه آب یاری آب
مجمع درشتان ۱۲
از غیاث

نگاه لطف تو هنگام سیر جانبا و است
فقط نه بنده حکم تو سر و آزا و است
چو بشنو خبر آمد تو در گلشن
گهی که تازه کنی رسم جنگ با دشمن
ز دست فیض تو تیر و کمان رسد بمراد
سیر شود سجد کفر و شش و دس و چمن
تو کنی به گلشن عالم مثل به خوش پیشی
به پیش چشم تو خوار و ذلیل شد خندان
اسید نیست که نقد بمر بکفت آرد
بیشتر چشم تو چشم مرا ز غیر چه کار
بخواب چشم تو دیده است شب بیداری
بشوق مدح تو با سوسن اختلاط کند
بگو چه تو رسد پاس جان شود شاهان
چو وصف دیده حق بین تو دم گلگشت
قلم ز شاخ کند پیش کش ز برگ ورق
و در صرع ام که توصیف چشم و روی تواند
پدید تو که دار و خیال هم چشمت
مخالفت تو به تو قیر تو رسد بجهان
چگونه با تو به تعظیم هم لباس شود
به مجلس تو که از گلشن چنان کم نیست
چنان ز خویش رود و پر بر آرد از شادی
بروز جشن سهند تا به پیش مسند تو
نشان کجا بدل دشمن تو از زهر

چرا نه بشکند از طالع جوان نرگس
کنیز تست بهر باغ و بوستان نرگس
شود ز سره فی رخسار باره غوان نرگس
که هست چشم ز کاب تو بگیان نرگس
خندنگ شاخ شود حلقه کمان نرگس
گل از نهال علم روید از سنان نرگس
شود سوار من و چشم تو جهان نرگس
که کس به مفت نکیر در باغبان نرگس
رود عبث بر پیران و خواجگان نرگس
همین بگو که چنین باشد و چنان نرگس
ز شبنم است سحر که گهر فشان نرگس
بدل ز چشم کند تا از زبان نرگس
چه سو و ازین که باغ است میدان نرگس
رقم نمایم و بند به بوستان نرگس
بچه ثواب بهنگام امتحان نرگس
یقین که لاله ازین روید و ازان نرگس
چه خوش گیاه ضعیف باین گمان نرگس
اگر به محن چمن گرد و دار غوان نرگس
گهی ز رست چو بادام تو امان نرگس
ز باغ آرد اگر به به باغبان نرگس
که مثل زهره رسد فوق آسمان نرگس
ز چشم هو ملک آرد از جهان نرگس
گهی ز رست ز آهمن چو خاکدان نرگس

<p>به باغ و بهر تو آن یوسفی که نخل آرا رسد اگر چه ز پش مرو گس به پیری ز رو چشم و ز دولت تو به غیر افتاد چه باغ مدح تو بشکفت ز آبشاری طبع همای فیض تو از بوستان طبع بلند گل به باغ جهان نیست بهر آن آلا متاع جلوه یوسف ز مهر آورد و همت اگر چشم تو یابد نگاه مرجمت ازین که از نظر تو گذشت احقرش نیاز دارد و خواهد دم جلوس کند درین هوا است که هر روز فرشته اندازد بهار از نگاه تو آنقدر افزود باشتیاق عدوی تو شد و روز رخ</p>	<p>به محفل تو اگر آرد از سغان نرگس بیک نظر تو ز لپها شود و جوان نرگس گل آن طرفت بمن این هست و بیان نرگس نگاه کن ز کران است تا کران نرگس عطا نمود باین نشست استخوان نرگس به بین به بین که همین است بهر آن نرگس چه می کرد با رایش و کان نرگس پرد شد گل دستار فرمود آن نرگس گل کند ز شادی بر آسمان نرگس تار مقدم تو گنج شایگان نرگس به محفل تو زد و پیا و پیر نیان نرگس عروس حمله باغ است جادوان نرگس به انتظار محبت تو در جهان نرگس</p>
--	---

در مناقبت امام پنجم حضرت امام محمد باقر علیه السلام

<p>روزی نوید و صلت جانان نمیرسد عمری گذشته است که از کشور سبأ بلبل با انتظار و بفریاد و رفس تا صد کجا و ناله آن جان جان کجا باشد و لم دل که بدر و است آشنا یوسف بر خشت شای و یعقوب بر مال مهر و ج تیغ عشقم و محروم لذتم آواره ام بدشت تنهایی و بیچگاه گاهی سوای یاس نه بنیم رخ اسید</p>	<p>هجران شبی بود که بیایان نمیرسد خوش بجه پدید می به سلیمان نمیرسد سوج ششیم گل ز گلستان نمیرسد وروا که مژده بدل و جان نمیرسد باشد سرم سدی که لبها مان نمیرسد بوی خوشی ز مصر به کنعان نمیرسد وروا که دست من به نمکدان نمیرسد خفزی ز چار سویی بیایان نمیرسد نمشک است کشتنم از بهار نمیرسد</p>
---	---

این کتاب با تصحیح
امام شیخ محمد تقی
در کتبخانه حضرت
سلیمان علیه السلام
در ماه ربیع الثانی
سال ۱۲۸۵
نویشت الحفظ

که علمای کرام
و این قصه است
است و بسکون
لام نیر جانور داشته
از ۱۲ از غیاث

غالب که خانه ام طلب است گداز
شوق چاک کردم و لیک عاجزم
گشتم چنان ضعیف که پای نگاه من
هر چند خشک بچند و ستم چو شانه بند
تن خاک شد براه محبت مگر چه سود
تا چند است و سفید و سیاه و دهر
اکنون بوضع گلرخ خود سر کنم سخن
گردون چگونه گوی بر دزان بهر حسن
گل پیش روی او ز خجالت عرق عرق
حقا که بجه بها است لب و بابت رنگ
اگر هر بپای جمد اگر سرزند به سنگ
زلف سیاه او چه تماشا است بر رخ
دار و قدی چو سرو و باندا ز رفتش
چشمتی نه ابروی خط سبزی نه کیسوی
خلق ز بهر دیار فراهم بگوئے او
هر صبح دم بدر که او از پیله سجود
خواهم که این قصیده بخوانم به محفل
تا که تحمل سخن بود و مدح
گویم قصیده و بگویم با و به بین
در مدح شمس محمد که با قر است
شاه توتی که باب تو در وازه خداست

نوری ز آفتاب درخشان نمیرسد
و ستم ز ضعف تا بگر بیان نمیرسد
روزی ز دیده تا سر مترگان نمیرسد
از کوتهی بزلف پریشان نمیرسد
زین گردن ناتوان که بدامان نمیرسد
این دور صبح و شام به پایان نمیرسد
بلبل به نغمه های غزلخوان نمیرسد
سیدب قمر به سیدب ز نخلان نمیرسد
سنبل بتاب کیسوی بچان نمیرسد
علی چنین ز ملک بدخشان نمیرسد
در پله تساوست دندان نمیرسد
ابری چنین سیه به گشتان نمیرسد
طرز فرام کیکس خرامان نمیرسد
هرگز بچهره اش مه تابان نمیرسد
او هیچ که بحال غریبان نمیرسد
بند و نمیرسد که مسلمان نمیرسد
هیچ است تا سخن بسنندان نمیرسد
گوید قصیده گو بغزلخوان نمیرسد
این از چه رو به پیش تو با آن نمیرسد
با او بقدر و جاه سلیمان نمیرسد
بر گردد آنکه از توبه یزدان نمیرسد

مطلع ثانی

جو پای دین بمنزل عرفان نمیرسد

در خرمست تو تا بد ل و جان نمیرسد

حاجی اگر به کعبه کند صد هزار حج
 میرت چونیت طاعت صد ساله نشین
 عالم تو کنی عالم و هرگز سوا سے تو
 علامه که با تو کند بحث چایل است
 دورے درین جهان نتواند کند پیر
 بے حکم نافذ تو با شتا رنجنگی
 بے رهنائی تو بمقصود هر روی
 بند و کمر به سنی سکندر مگر چه سود
 شاید سبب از تو اعانت طلب نشد
 موری که بر در تو کند خانه از شرف
 از فیض نام جده تو باشد که در سفر
 هر صبح بر درت بامید سلام تو
 کشتی نوح سالم و سنت پذیر نوح
 روزی که بدین نیست کمیش تو چون بی
 بے آبرو و عده و چه زندان هوسری
 گرد و عده و س تو که سخی بنام تو
 هر چند شتر بجهان شد بنام شاه
 بدینست بر در تو نیامد اگر رواست
 بیکار بر مزار عده و س تو قاریان
 و در رخ پی عداست محبت ترا ضرر
 تار قنیه به عالم بالا ازین جهان
 شاها منم که از ستم چرخ عاجزم
 من در و خویش گویم و گوید عده و طعن

بے خست تو بکینه ایمان نمیرسد
 در پیشگاه خالق سبحان نمیرسد
 فهم کسی بسمت قرآن نمیرسد
 ذره بهر قطره به ایمان نمیرسد
 تا از دور شکوه تو فرمان نمیرسد
 از تاب آفتاب در خشان نمیرسد
 در شاهرا و منزل عرفان نمیرسد
 با خضر هم بچشمه حیدان نمیرسد
 آنرا که جز شکست بمیدان نمیرسد
 جانی رسد که مرغ سلیمان نمیرسد
 ایذا از دست شیر به سلطان نمیرسد
 یوسف نمیرسد که سلیمان نمیرسد
 از یاد تو شکست بطوفان نمیرسد
 وحی و ملک از جانب یزدان نمیرسد
 غلطه خو گو به گوهر سلطان نمیرسد
 آخر چه سود ازین که لیسان نمیرسد
 لیکن گدا بر تبه سلطان نمیرسد
 شیطان بسیر و غنه رضوان نمیرسد
 اورا ثواب خواندن قرآن نمیرسد
 در حشر و بر صراط و میزان نمیرسد
 آسائشی ز گردش دوران نمیرسد
 فریاد من بگوش کریمان نمیرسد
 دست تو تا بدامن در مان نمیرسد

له مرخ سلیمان
 بدو از جبریل
 و خلیش بود

آنرا که دستگیر تصور نموده از طعن او چه زخم سنان جگر خراش چشم عیاشیه که عدد گوید و طبع	وقت رسیدن است چرا آن نمیرسد بر جان این ضعیف هر پشیمان نمیرسد آن پایه یافتی که به فاقان نمیرسد
در منقبت امام نجم حضرت امام محمد باقر علیه السلام	
صورت جان است در وشت در اعضای من ظاهر من چون زحل شد باطن من آفتاب باد بود در سیاست گشته ام بجهت خلق سبز زار آسمان و زرگستان نجوم و سست شرب مرا از نیکی دل و در داشت گاه بیل گاه شیرین می نماید نان فلک ماه و خورشید و کواکب برپوشد آشکار میرسد روزی بمهماتان عالم زان هنوز میفرشد تا جر تقدیر تا ایندم گران نصف زمزم و حرم شد نصف کوه و درشت بر سر شاهان مناد و تاج شاهی کرد نام تا چه می بینی بچشم کم که صانع خلق کرد خانه نقاش ازل زان کرد و صورتها کشید مرغ زرین فلک آنرا که مردم گفته اند بر در هر سفله فریادی بدینا میرود خاک در دغم که میریزد بفرم آسمان از جفای آسمان سنگی که بر سر میزنم اشک گرم بین که هر تار نگه از چرخ تاب تفرقی دارم بمردم بیکه دیدم ر بختا	مرو باشم گر چکد این باد از مینای من روز نور و راست پنهان در شب یلای من بچو اسود در حریم کعبه باشد جاسک من سبز و شاداب است از فیض چمن آرای من ساغر من آفتاب و آسمان میناس من عاریت تا صورتی برده است از دنیای من بست تاب و ن شراری چند از خدای من انچه باقی مانده بود از من و از سلوای من هر چه از زان یافت از من و از لکای من جرعه کاند و جوش مستی ریخت از مهبای من از زمین برداشت گردون چرخش لای من نه حساب چرخ از یک قطره دریای من بال پروازی که اندازتن عتقای من ذره خاکی پیر و از است از صحرای من نور دتا دولت سر پای راستنای من نسبت جرم او که میریزد به استخوان من می شود بصفیل سپی آئینه سیاهی من سوی آتش دیده شد در دیده بینای من چون قبول صورت آدم کند دیبای من

این بیت
بسیار
در
مجمع
البحرین
در
منقبت
امام
محمد
باقر
علیه
السلام
درج شده
است

<p>قدر و جاه من شد انداختن زمین و این زمین همچنان نشانی من رهتوان که خواهد از خدا این مراست آن بدست آمد که از بوش و لا کیست آن مولا محمد باقر ابن رسول با چو دست صاحب لولک ذات پاک داشت آستان او که از عرش برین باشد بلند من زمین کوچه او پست از من آسمان پاکوی دوست سر بر آستان در گشت دولت پا بوشش از روزی که حاصل شد رتبه سراج حاصل کردم از نظاره اش خط قسمت خطی میداشت چون دو شرح در تنای روسه ادا از معنی رنگین مدام دل و دینم و دوا غمهای الفت او در دم چشم پوشیدم بحکم او که از حرم جهان فیض سنگ آستانش من که کردم سجده روضه او چون بهشت و من یقین آن بهشت از زیارت دولت پا بوس احمد یا فخر بهتر از فائز باندا از مخاطب طرز مرصع</p>	<p>بر سر عرش برین تاج است نقش پای من گردش گردون کند امر و زمین فردا سے من در بهشت کوچه مولا سے من شد جاسے من مهر او ایمان من اسلام من تمغای من علت ایجاد من سید مایه احیای من قبله من کعبه من مسجدا قضا سے من من شد م شیدا می او شد عالم شیدا می من معنی ایمان عیان باشد از سر تا پای من بر سر عرش است پای هست ولای من گشت گیسوی رسایش لایزال اسرای من شد خط و روشن کنون از لکمه سیما می من طرح صد جنت کند طبع ارم آرامی من منزل صد مهر عالم تاب شد جزای من شد بدمان قیامت چادر تقوای من سینه سیاره شد از نور بهشت اعضای من که سوی فردوس بنید چشم استغنائی من شد هریم روضه او شیرین و بطای من مطلع دیگر شنوا از بنده یا مولای من</p>
--	---

مجمع البحرین و دولستان

مجمع البحرین و دولستان

مطلع ثانی

<p>چون نباشد ابر رحمت سیاهان بالای من دیدن دشمن سبیل و رویده بینا سے من صبح صادق پر لوی از آفتاب رایی من بجز آب رفته آمد باز و را اعضای من</p>	<p>ای که زیر سایه دیوار قدرت جای من با تو دارم کار شایه کار با اختیار نیست دین حق و زیدم گشتم زلوت کذب پاک سلب قوت گشته بود اما درین دولت سرا</p>
---	--

رو سفیدی شد چنان حاصل گشت زنده
 شد چنان جمیع خاطر مرا حاصل که خلق
 با تو روز دیدم محبت گشتم از خاصان حق
 عمر در عزت گذشت و مانند برب نام تو
 الفت تو در دلم باشد نه یا و غیر تو
 زین سبب کا و در دم و کردم تبار فرق تو
 و صف لعل جانفرازی تو که آمد بر زبان
 روز محشر پیش سازم پیش حق بهر سند
 چون نگرد و نام من روشن که از سوخت
 وقت ابد است یا مولا که این گردن و دل
 چون کنم تحریر و صف تو محال آید محال
 از تو میدارم توقع یا شیه و یا تو وین

سیرهای خون ترا و در گوارای من
 آب در دامن تواند بود از دریای من
 شبت شد مهربانی بر مختصر دعوی من
 یا تو سیکویم که این دین است این نیای من
 جز گل و جز لاله خاری نیست در مزار من
 شد و چندان آبروی گوهر یکتای من
 غوطه در سینم و کوثر ز لب گویای من
 اندرین دفتر که فروی نیست بی لطفای من
 هر دانه و اشک شد چون شمع سرتاپای من
 لب بدین نام کشاد و لبست و ششای من
 هست سرتاپا نعلای من انشای من
 کن و عای من قدرت بهر من و آیای من

در نهفتن نام ششم حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

من کیستم آن عارف خورشید فیرم
 این کاکشان نیست که بر اوج پیر است
 تشنه ی در کعبه و شمع حرم قدس
 کعبه بدل من بلیم معنی قرآن
 رخساره رازی که بعد پرده نهانی است
 خونی بنود صاف بگویم که درین بزم
 با فطرت و خیرت همه دامن همه خوانم
 صد قاعده جعفر بود پیشش نگاهم
 بیکار شد و ریش بر آورد و چو سبزه
 آنجا که قضا و قدر آید بگفتار

کز صندل پیشانی عرش است خمیرم
 موجی بهواجبست از دریا است خمیرم
 روشن شده از روشنی های منیرم
 واقعه از احادیث و از اخبار خمیرم
 چون عکس تبارک به بینم که بعیرم
 من آینه قدرت و دار قدیرم
 از بهت و قوت همه بخشم همگی برم
 از گم شده آگاه و از پوشیده خمیرم
 قرطاس عطار و زخم ملک پیرم
 من بر لب آنها مژه شکر و شبنم

جانی که بهم لوح و قلم مشوره سازند
صد لعل معانی رسد از معدن قدسم
سیر جام که از کوثر تحقیق بنا شد
هر گل که دور نیست شیمی ز صداقت
از حق سخن ساخته مرا که مقدر است
تغییر جهان کرده ام از فکر لغت
سلطانم دسیم و ز نورشید و نور را
در معرکه واثه و نلشود فرق بلندش
رضوان بلق میوه جنت بسراورد
صد حسن صباحت سرشیری از وجودم
بر آبروی پیران کن سال چو دسم
گرم زخم از لغت چو بلبل به گستان
یا این همه گردون که نشاند بنجام
ذو فقر دل من ز ازل هست تو انگر
تا حال مرا هر که ندانست بداند
شاهنشاه افلاک وزین جعفر صادق
آن کیست که بدوش کشد بار و قارش
بهرست کف دست که میش که به پیشش
خلقش بود آن باغ و سیاهی که حضورش
پرسید قضا از چه شدی تا بلع فغان
رضوان که بدربان درش عرضه نویسد
گوید بجناب خردش جوهر اول
رو آینه مهر کشیده است ز عیسی

له زریز نام
کتابچه نیکو
ریشی و غایت

من هم بمیان مصلحت اندیش و شیرم
صد گوهر صفون چکد از ابره سلیم
لب تر نکند از پیشش از تشنه بزم
گر بگویم از زردی خجالت چو زردیم
تصدیق کند که همه عالم نپذیرم
من شاه جهانگیر و بود کلک و زیم
چون سکه شاهی است بر رخ نقش حصیر
گر شقه تر باید علم شد ز حریرم
رقصد ز مهابات اگر من به پذیرم
صد حسن ماحضت نمک از مهر خیرم
در حیب جوانان و پر سیمه جبرم
گلها همه گوش اند با صفای صغیرم
نشاخت و قار من و دانست حقیرم
بیچاره چه داند که گان کرد فقیرم
من واله و مداح شته مرش سریرم
کو خاک درش روز از ان گشت خیرم
بر دار جهان گفت فلک گفت که پیرم
قلزم کند اقرار که سببه مایه غدیرم
گوید چمن بهشت جنان عشرت شیرم
گفتا قدر آیا چه کنم نیست گویم
سازد رقم از بجز که پیش تو حقیرم
تو پیر کن سالی و من طفل صغیرم
زین وجه که از چهره او عکس پذیرم

<p>صد گنج روان پیش تمیشت فلک آورد پیش خورشیدین رخس مشک چه اند تدبیر کند رایش اگر بهر همه گاه غضب او فلک از خوف گریزد شاهانم آن بلبل با رخ صفت تو میدیر که آورده ام از بهر نثار گنجینه خود را که پیش تو کشیدم میگویم و از اهل عسده پاک ندارم رخ از تو نتابم چون کمان بر سر بیان افعال همه باطل و اقوال همه لغو از دست ستمیستی و از پیچ افلاس با این همه گردون چو دهر دلت دنیا در کشور اعدای تو انداخت مرا چرخ در بحث کی از من خوش لبه نیاید زنجیر گرد از کند نام تو گیرد ز انسان که درین عالم برفتند و آفت در خاک پس مرگ تو هم جانی من تا زلیت بود و در ره تو پای ثباتم</p>	<p>فرمود چه چیز است چرا بیده گیرم گوید که سیه بخت و سیه فام چو قیرم تقدیر برش آید و گوید که نصیرم چون فیل که زانش کند از بجای رم گوش همه آفاق بود گل ز صغیرم این نقد معانی که بود گنج خطیرم هم طرح باین طرح بعضی و نظیرم ست طرب از میکند خم غزیرم با فرض که اعدای تو دوزند به تیرم ز آب گنه و خاک تصور است فیرم هر چند بجان آمده ام مر و فقیرم هرگز نه پذیرم نه پذیرم نه پذیرم بس محتر از صحبت اصحاب سعیرم تا هست زبان در دهنم نیست گیرم سازند بر ندان کده اعدا چو اسیرم در الفت و درد و قیامت نیست نظیرم تا زلیت امان ده زکعت و هر تیرم آید چو قضا و در سر سودای تو میرم</p>
<p>دلم و یو آنکه عشق و پریشانی بیایش حوادث شورت سازند بهر عالم آشوب برون آرد و بر و زحمت و مهر عشق سازد بدن فرست جنت و در تازی خلد برین لیکن</p>	<p>و بد صبح شورت از خنده چاک گریایش فرایم گشته زیر سایه شغل سفلیش به گردون ذره خاک که رفت از گرد و پیش صیبت حور و رقت کور و اندوه غلایش</p>

سینه نام مقبره
طاهره زینب
و زینب زینب
از غیبت نام

سینه
بازو زینب زینب
۱۲

عجب بیماری بر دامن مجروح مستغنی
 پس از داغ سوزانی که من در سینمیدارم
 چه میخوای بیان چشم بر خون از من غلغل
 ز زخم سینه و داغ جگر شد جابری شکل
 فروغ عشق را نازم که گردیده است جانی من
 با مداد جنون شادم که آورده اند از گلشن
 فلک انداخت و در دشت بلا خیزی پدید روی
 بر روز و شت پیمانی بهمراهی مرا شب شد
 مرا با این دل پر غم چه حفظ از غفل عیشی
 بهتری چون روم و رسایه بهتر سپیدی
 کسی دل در متاع دولت دنیا چه بر بندد
 چه باید طفل راحت در کنار وایه و نیا
 سحر گاهان که می آیند پر دروازه دولت
 به یزیم عیش یاران بیکشندم لیک حال من
 گدای کوی فقر از بوریا و کاسه خوش باشد
 نمیدانی که تیغ عشق بیرون از نیام آمد
 به آج تیغ الفت هر که دست از جان خود شوی
 متاب از عشق روی خود که این الیوان در دارد
 به یزیم میزبان عشق همان شو تمام کن
 نه سدر راه ابلیس و نه باک از نفس ناره
 شراب ثبات به جاده کوشش کی شیطان
 خوشانزل که است پادشاه شوق است ره پیا
 بهیچ از سستی غفلت گدای راه پیودی

لغزین معنی
 در غایت

عنه سینه
 در غایت

مجدد دار الشفا الماس مرهم در دربانش
 جهنم الخذر گوید ز گرمی های پیرانش
 ترا و چشمه خون ازین بر موی مشکانش
 پیام مرگ و در این قیامت سوزد پاش
 در آن محفل که لرز و برق از شمع شبستانش
 که بوی حسرت و یاس است در سینه ریانش
 که آید کشتی صد نوح و گرد غرق طوفانش
 که شمع گور مجذوبی است بر چشم خزانانش
 که چون پروانه سوزم از تماشای چراغانش
 که باشد روزی من دودانه شمع شبستانش
 که باشد نقد نفع عاقبت در حبیب نقاشش
 که جای شمع بیرون آرد در هر اسبستانش
 بنید این غافلان واقف از خرچ پاشش
 چو آن مجرم که در متقل بر بند آفتان و خیزانش
 کجا پروای تحت قیصر و دیم خاقانش
 کشد از سفر و شوی هر که گردن دای بر جانش
 به آدل جرعه نوشانند چون حفر آبجوانش
 دری باشد ز اقیانوس دری باشد ز عرفانش
 هزاران چون خلیل الله سیر از خوانش
 در این خانه باز است و نه سگای شده و پاشش
 بجا باشد چون بگریزد بمنزله از میدانش
 بوجد است اشتر گردون با و از حد نجوانش
 برای رو که باشد جاده سوی شهر عرفانش

به گلزار شمای مظهر چو بلبل ناله سر کن
 امام انسجی و جانی جناب جعفر صادق
 قریشی جمله بعد از سن امام اثنا عشر باشند
 نگر و دوافع تاریکی شبهای ظلمات
 چو خرافاتی استینت کینه مل و گهر گرد
 و هدا و را به صد تقییم ر عنوان جای و رحمت
 بر دوزا شحان علم اندر مکتب دانش
 نگویم ذات او را چون مجسم نور یزدان
 چه اوستی که از دامن او شد مشک شادان
 چنان که ز پر تو مهر است مهر بر آسمان روشن
 سلیمان با همه جاه و شکوه و رتبه شاهی
 چه رفشان است روی ثابت و تیار برگردون
 عتاب او است بر فجار اما بعد فهایش
 بلب آند مراد و رحمت شد مطلع دیگر

خوشا تقدیر هم آواز مرغان خوش الحاش
 و د عالم ریزه چین و زله بر از خوان حاش
 پیمبر پیچ پیدانی چه فرموده است و شانش
 سفیدی تا نگیر و هیچ از دیوار یوانش
 بیای چشم زه پیا و دستی زن پیدانش
 بدست هر که دستنواست از گوی گریانش
 سبق برده است از روح القدس طفل بیتانش
 که ثابت میتو ام کرد از آیات قرآنش
 که شد بار یک انگشتان او چون بوی گاش
 سنور روی یوسف شد ز نور روی رخانش
 پیوس وارد که گردد و مسلک برسلانش
 ضیاء عاریت بر دند از طبع شبستانش
 براحت شقی و رسایه لطیف فرادانش
 که گوید آسمان خود مطلع مهر و رخانش

مطلع ثانیه
 در این بیت
 در این بیت

مطلع ثانیه

ز همه شاهی که باشد جمله عالم زیر فرمانش
 بجز یک هوا گردید بالا صبح جنت شد
 جهان بریز گوهر گشت از دست مخای او
 ز نخل همت او یافت الفت در جهان کس
 خلافت او اگر هر روز و در راه مقصودی
 و د عالم چون د و پخیر اند و وارستن محال
 تن منظر ف با لشکر اعدا و هم همیا
 خبر و آرد و سوز و امان بوی دامن باد

زمین گردی ز دامنش فلک گوی گریانش
 جدا گردی که شد هنگام افشاندن ز دامنش
 قصور فهم باشد گرد هم نسبت نه نیانش
 شرافت کند چون طوبی بهر کاشانه غصانش
 عجب نبود اگر دشوار گردد و کاسایش
 چه محکم است فقر اکبر سمندر برق جوشانش
 بنی پشت و پناه او خدا باشد نگهبانش
 بدست برق و در دست و گراز لطفارش

چه پاک از فرق اهل ضلالت گریزم آرد
 بطوفان غرق گرد و گرنه شکر انگیزد
 بساط غار و حسن باشد ز تاب برق خاکستر
 چون دوی فلک بوسه دیا و نشی گردون
 خدا فرمود پیدا از بی او کوش و طوبی
 سر سبز فلک بر آستان او است سیدانم
 و دنان گرم و سرد مهر و مهر سیر فلک پایید
 پیوسته کردیم تشبیه او را بشکفته یوسف
 ز ابد او که آمد مهر گم گشته بدست جم
 که یوسف را رها از لطف ماهی کرد و دریا
 بوجوه طرز گفتارش لب و اندک گو یا شد
 چه شوق است این پر خور کند نو و طایر بیدره
 حکیمان نادم و بر نفس نعم خویش شرمند
 کند و روی اگر در بارغ او گلچین شود و بخوا
 حضور راستی قدا و نم شد چنان ناوک
 بوقت تشنگی لب تشنگان وادی الفت
 اگر افتد هزاران سنگ بر سر بخیل باشد
 و آن صحر که ابر عدل او بار و چینه تاب است این
 گرفت از چیر گیر خست گلچین کسی برگی
 مگر گردید روزی آسمان هم زخمی تنفش
 ز تیغ ظلم اعدا چون تن پاکش ضرر یابد
 کمان زه کرد و در میدان اگر از قوت بازو
 یقین کردم چو دیدم گنبد قبر شریفش را

چو موسی شد و ثعبان عصای دست و پایش
 تنویر پیر زن هر نقش پا گرد و همیدانش
 که ایا را که صفت بند و بمیدان وقت جوانش
 کند انشا بحکم قاضی گردون مسلمانش
 با اهل خلد واجب شکر نعمت های الوانش
 که وایغ سجده باشد بر چنین از ماه تابانش
 یکی صبح و یکی وقت سارمخوان احسانش
 سلیمان بر جبهه بر تخت اگر گویم سلیمانش
 که کشیده است یوسف را نجات از دست انوش
 که شد مشکک شای نوح اندر جوش طوفانش
 ازین رو گوش و حش و طیر شد شتاق الحانش
 بدست خاوم او تاد بهر برگس رانش
 تسلسل و در گشت و دور شد باطل بدورانش
 که گله آب گرد و خون چکد و رده ز و امانش
 که دندان در دهن سوفا بیدار و زنی کانش
 بهم آیند و نوشند آب از چاه زخاندانش
 پذیر و محلی مینا اگر از عهد و پیمانش
 که در غیا برو مصر صیر کاهی زد بهقانش
 برنگ سبزه بیگانه شد و روز گلستانش
 ز ماه نو عیان همراه شد ز خم نمایانش
 که ظل نخل حقا حق دم جنگ است خفتانش
 مشکب گشت در رخ آسمان از تیر بارانش
 ثعالبی سر برون آورد و از روی عرفانش

مجمعی را که دل از مهر آن ماه است نورانی ز کوسه آورد و دهر کس که پرور و ازه دیگر نماز بدی باطل چنان مقبول حق گردد نعم بنده نعم خادم نعم پیر و نعم تائب بود در اعتقاد و به همه اهل جهان واجب خدا یا از تو میخواهم که باشد از رحمت	ندارد و ظلمت بر پاسه خود شمع شبنم نش برنگ نقش پاساز و فلک با خاک یکسان نور سے کر و پیدا نیت فاسد یار کانش بصدق اندر میان گوشه عزت ثنا خوانش همیشه چون ادای فرمن رب تعالی نمیش بد نیاد و بعضی بر سر من ظل احسانش
--	--

در مناقبت امام ششم حضرت جعفر صادق علیه السلام

هزار شکر که عمر ملال گشت تمام نمود و در چنان آسمان که کرد بدل ز فیض ساقی و در آن پس خمار آمد خوش از زمانه ماضی بود زمانه حال بنال عیش گل آورد و گل ز شاخ وید ز ابر فیض چه سر سبز گشت نخل امید زبان درازی سوسن به آمد و گیاه خزان بهار شد و خار زار شد گلزار به گردش است به بزم نشاط جام شراب بود به انجمن عیش گردش لطیفی رخ امید عیان است بعد ظلمت یاس شب سیاه الم شد بدل بهج طرب بجوی بخت جهان آب رفته باز آمد و عای اهل دل اکنون ز خوش نشو و نما بشکر این طرب و این نشاط و این رحمت قمر اعبال چنین چون عطا نمود خدا	سپهر شد بهراد و زمانه شد بهرام ز شام سلخ محرم صیاح عید صیام شباب عیش بهینا نشاء بهام عطا نمود چه نعم البدل خدای انام برنگ لعل گل و سبزه شد ز مرد قام چنین کمر مقصد است و برگ مرام چه معتبر ستی هست از زبان عوام چنین بود و توقع ز گردش ایام چنانکه رقص پری پیکر آن گل اندام چنانکه کبک نماید بکوه سار خرام چو نو دمهر نمایان ز پرده هاسه غلام چو بند و سه که در آید به حلقه اسلام ز آبیار سه ابر عطای رب انام رسد نورش برین صورت کند پیام هزار سجده بدرگاه خسالت حلام قصیده کرد و رقم ملک من بهرج امام
--	---

له
دی نام را که بنویس
تا که بنویسد و در آن
نقدت سر باشد و در
خود آن است و در آن
از غایت با

مطلع ثانی

جناب جعفر صادق شیه بلند مقام
به پیشگاه جلالتش سپاه جن و ملک
نگریدند بجزورش پس او اسپه نزار
سپهر کسیت اگر نسبت بنده فرمان
چو کوه طور و درش برق طور جلوه داد
چنان ز مودتش غالب است بر مغلوب
سلوک در راه او راه منزل ایمان
پای رفاه که فرمان با آسمان داده است
نگریدند اسب سپهرش سوسه محیط آمد
رساند وقت عبادت ز کثرت آورداد
ز نقش پا دم رفتن زمین کند گلشن
چگونه بیت مقدس ز ندوم از دعوی
هوای رود منه که آب بقا است زایرد
سوی درگاه او متنع جبین سائی
شبه نجوم که دارد همیشه سر به فلک
کسی که گشت در آن جای پاک مودت
غبار صحن مقدس که تا مشام رسد
به ساکنان و در عرش سائی او هر صبح
نهی عطا که چو غلمان و حور کرد آزاد
بخدمتش نکند عرض چون رقم موصون
به خاک جلوه هر نقش پا است و در تبعد
منم بقوت ایمان و فضل رب کریم

امام صامت و ناطق علیه الف سلام
تاده چو بزرگ صفت بصف مقام مقام
صلوات ختم صلات که میکند به سلام
ز ماه حلقه بگوشش مدام ماه تمام
اکلیم راجه درین مدعا است جای کلام
که فرشتش شاه پیرش این یاشیان حمام
سجود بر در او رکن کعبه اسلام
چراغ خانه بهر مفلس است ماه تمام
که سبزه خاست لبها حل چو موی براندام
نماز شام به صبح و نماز صبح بشام
به صفی کلک مصور کند چنان که خرام
رسد بر دهنه او هر سحر ز کعبه اسلام
دید چو خفته علیه السلام عمر دوام
بود بجز و را و خصلت را بسجود حرام
بود سجوده که او چو سایه فرشتش مدام
قبول تالیش آید و خانه گشت تمام
شمیم مطر شود و تازگه و هد بشام
رسد سلام ز غلمان ز حور خلد پیام
و دود بنار کنیز و دود بنار غلام
بدا اعتبار بود و پیشش نامه از پیغام
نه چون بلالی که شد رفته رفته ماه تمام
بعدق بنده و از روسته اعتقاد غلام

که در وقت نماز
نکند و در وقت
نکند و در وقت
نکند و در وقت

فردیخ دایع و لاشه فرون به آخر عمر
 زنگست چمن اعتقا و منبر مسرم
 نشان الفت ادا از جبین من پیدا است
 کسی که گشت از و گشت از خدا و رسول
 چونم کرد خطا سر نوشت دشمن او
 کسی که کرد عبادت خلاف گشته او
 مخالفش که بیان و عطا کرد به منبر
 شما توئی که ترا خلق کرد رب کریم
 نگاه لطف بحالم که شکسته دارم
 فدوی تست که اورا است و مجرم قرار

که ماه جلوه نماند چو روز گشت تمام
 غلوه بود از مشک و عود و عنبر خام
 چو نقش شمر که خوش جلوه میکند به تمام
 بهر دینی گشت است راستی به کلام
 تسلیم نوشت به تبدیل تا و بیم تمام
 اگر چه ساخته مسجد مگر ز مال حرام
 صدا چو مرغ بر آ و رد یک بی هنگام
 که حل مشکل عالم کنی بر حمت عام
 بجز تو کیست در آفاق دستگیر نام
 محبت تست که اورا است و محبت تمام

معه غلوه بهی غلوه
 از انفس و غلوه
 بر وزن دینی غلوه
 از بهر این ۱۱۷

در مناقبت امام مہتمم حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

چون گل درین چمن شکفته بر آسمان
 ز گس کشاد و دیده و رخسار گل زین
 داشت چو غنچه داد خدا صورت جرس
 از انقلاب و هرول لاله و افکار
 چشم برین گریست که میگفت شنید
 رنگ ثبات نیست به گلنمای این چمن
 از دولت و روز و دنیا کنار گیر
 مال جهان زمرده کندیده پیش نیست
 در کف غدارسیم که دستت کند سیاه
 گر نیک بنگری سبب ز روی رخ است
 دانسته که کیسه یا قوت و لعل چیست
 گوهر بدیج داری و ناواقفی که هست

تالسب بخنده باز کند میرسد خوان
 آمد سبزه شد چو نسیم ز بوتان
 نزدیک شد که قافله گل شود دروان
 سنبل به پیچ و تاب ز نیرنگی همان
 از نیست تا به هست شبی هست در بیان
 گلچین بود بیاس و بانسوس باغبان
 این حبیفه می سوزد که شود روزی سران
 مگذار بوی او که رسد تا بمغفر جان
 چون سنگ یخ ازین دزدان با سخوان
 این خنده است ز دیدن زخم چو زعفران
 بهر اذیت تو چو زخمی است تو بچکان
 چون جوش گرم چو کس که خیزد ز نادان

از مال و از متاع جهان خاطرت خوش است این جامه های بوقلمون نیست در برت این تارهای سیم و طلا در لباس تو چشم طبع به نیست ایوان که در دختی غافل بشو بکاسه گوشتی به شیشه چند نوش است نیش در نظر تو گل است خار آه پیاد مرگ که فرصت قلیل ماند تا چند این عمارت و این نقش و این نگار گفتم ترا گوش نکر دی اگر بها است خود در نیت هم چه نصیحت کنم به غیر توفیق خیر باد که و امن کشم ز شر آتش زخم به سیکده نفرت کتم ز بت توبه بلب سر شک ندانست بهر دو چشم گویم به کعبه آدم اکنون من اسیر کرم آن کعبه مراد که خضر ره خدا است فخر یکیم موسی کاظم امام دین حاضر شدی امیر بخدمت خطاب کن نخوانم قصیده و بگوشت رضا شنو	برقی بود بحر من و سیلاب در مکان افتاده بدام ز نیرنگ آسمان روزی ترا بر ندیدم و رخ کشان کشان وادی زد دست دولت عقی بر یگان شیخه در آسین پی تنل است این کن دیوانه بهار شدت غافل از خزان عزت پوشیل بجانب پستی کند روان روزی روی بگور ازین کشته خاکدان از پند بی عمل اثری نیست در زبان ست شراب محسوب و منع می کشان صحف بکفت به است که ز نار بر میان رو آدم به کعبه نهم سر بر آستان بحرین در کنار و چو درج گهر و یان لطیف تر جمیع ز پی ختم مرسلان مسند نشین شرع بنی عرش آستان در حلقه اطاعت او گوشش جهان یاسید جلیل توانی خسرو زمان بال بها است نذر ازین استخوان
---	--

مطلع ثانی

ای از شمیم خلق تو هر بنم بوستان پیر فلک به عجز کند سجده بر درت جاری هزار چشمه آب گهر شود علت بدانش قلم دلوح هم سبق	وز بار حلم تو شده نیلوفر آسمان دارد تو قع که شود بخت او جوان جای که ابر فیض تو گردد و گهر نشان حکم تو با خضار و قدر طفل توانان
---	---

انجام گشت قریب خدای و زباز پرس
گفتار تو مطابق گفت را بنیاد
رفتار تو موافق رفتار مصطفی
یوسف ز چاه بسته و یونس ز بطن ماهی
تا حشر یافت غرمت و صفت تو از خدا
آن یوسفی عجب بنود از وعاسه تو
سکین تو از بسکه بود مهر فین تو
این ککشان که بر سر چرخ است انکار
آمد چون نام تو بلب خون گرفته
تا بد کسیکه روی اطاعت ز حکم تو
گردد و تمام عمر خراب و ذلیل و خوار
خواند اگر نه خطبه بنام تو طایری
یابد سزا چو دانه به گلخن شود کباب
دوری اگر خلافت تو سازند مهر و ماه
از بهر قتل ماه کشد ککشان حسام
خاموش در تفکر و صفت نشسته ام
معنی ز غیب آید و در لفظ من شود
گرد و ز تیغ غم دل اعدای تو فگار
این هم گرامست صفت مدح ذات است
باشد برای حفظ چو تیغ و عصا و جز
چون شل برآه تا بهدفت نرسیده ماند
بیند نگاه مهر ترا اگر بسوسه خویش
آمد محبت تو ز عدم بجا میسر و بود

آغاز گشت با صفت ایما و کنش کان
مانند تار سیح ز بانی بصددهان
واری بدام آمد و شد تا بلا مکان
از مهر بانی تو خدای گشته مهربان
زین وجه خوش بود و خضر از عمر جاودان
زال جهان اگر چو زینجا شود و جوان
بهر صحنه و تلیفه فرستد به بحر و کان
موجی ز بحر بود تو افتاده بر کران
گردید خط تیغ بگردن خطر امان
دور سپهر کی دهدش گوشه امان
در چار سو چو طایر گم کرده آشیان
بر منبر بلند ز اغصان بوستان
از شعله صدا بخش و غار آشیان
باز آید از حمایت شان ترک آسمان
بهرام فرق مهر نهد بر سرستان
وارم امید تازه معانی ز غیب و ان
قرآن صفت ذریعہ تعلیم انس جان
وصف ترا کند چو رتم خامه در میان
سواران به توده و تیر است و رکمان
ناست ز بهر پیر و سپه کدوک و جوان
تیری که بے اجازت تو چیست از کان
افتد ز خوفت رعشه باند ام آسمان
وقتی که داشت مشتری در پیراهن قرآن

شد خلقت صدوی تو در عالم حدوث
 و دشمن بود به محفل احباب ز رورو
 از فیض و صفت توجه شرف آدم بدست
 از بام اوج روز صوی پستی نمیکند
 ابیات نیست از قلم جمله زیب ریخت
 پر سد مکان عرفی و فیضی اگر کسی
 روشن شده است چشم منانی بدو تم
 از فیض تو ز طاق دل من فتاده است
 شاها ستم غلام تو و خانه زاد تو
 بیزارم از مخالفت تو با هزار دل
 بنود مجیب پو مور سلیمان شود بجز
 مهر از تو قطره گردد و ذره شود دیگر
 هر کس که شد محبت تو نقد حیات یافت
 من هم بر تبه گر بر رسم از تو دور نیست
 مدح تو لایق تو سراید کرامت
 این چند بیت ناقص و رسیده و ناسره
 مقصود از آن نه نام خود و آفرین کس
 آورده ام ز ساده دلی از پی فروخت
 بر جنس ناقص منکر چشم لطف کن
 شهری اگر پسند تو گردد ز بهی نصیب
 تو معدن کرم من مسکین بدرگد
 بی نیل مدعا نروم هرگز از درت
 تا از گمان پشت خمیده رسد بخرخ

در ساعتی که بود ز حل حاکم جهان
 مانند زعفران به چین زار از فغان
 مثل حدیث هست کلام بهر زبان
 مرغ خیال من که بود و غشش آشیان
 شد لفظ لفظ بهر درم نقشش پریان
 خلقه ز کج عزالت من مید بر نشان
 کلم پوییل سرمد و دوات است بر دهن
 از نجم پر گهر صلیق بهفت آسمان
 در ظل رحمت تو عنان کش زو بگران
 خرسندم از محبت تو با صد هزار جان
 بند و بختت ز اطاعت اگر میان
 خلقت بخلق چون کرم خالق جهان
 حق ولای تست کلید و رهنان
 از فیض مقدم تو زمین گردد و آسمان
 و صفت تو قابل تو کند کیست در جهان
 آمد مرا که اند نه دل پر لب و زبان
 تقریب یا دست که ناجی شوم از آن
 مثل لبوی چین و به کشید زعفران
 بپذیرد آنه جوانه من مور تا توان
 یا هم بجز در صلاش گلشن جهان
 از راه دور آمده ام از درم مران
 تا زندگی سر من و این سنگستان
 تیر و قاسه پیر ستم پیره بر نشان

مانند تیر کار محب راست در دو کون

با دامنیده پشت عدوی تو چون کمان

در نقبت امام مہتمم حضرت موسی کاظم علیہ السلام

شبی بخواب من آن ترک لو جوان آمد
 شکفت فتنه دل از یواسے دامن او
 ندیده بود و نہیدست شکل ریزہ زر
 غال کم شد و چندان فرو و طاقت تن
 بھیرت آدم افتاد چون نظر برخش
 و ترا از صدف بدر آمد کہ لعل از تہ سنگ
 باغتم ای بت نازک مزاج عزیزہ جو
 چه شد کہ آمدی امشب بہ بندہ بر سر لطف
 بختہ گفت کہ حکمے بنام من فرمید
 زور و دل کہ کشیدی پہ نصف شب اہی
 بجاسے خویش ہر اسیدم از غم تو کہست
 بہا و قصہ بحاکم رسید عتاب کند
 وزیر شاہ زمین و زمان کہ از حکمش
 جناب موسی کاظم امام ابن امام
 چو لطف او بنو و پیش دست پیدیت او
 خط کہ کرد و رسم کرد جا بدیدہ دل
 ز فیض او دست ضیاء در قلوب معتقدان
 سمند عزم بہر سو کہ تاخت واد شکست
 بجا است فیصلہ گردن و سر اعدا
 وے کہ قصر رفیعش دم از تھلے زد
 زہی رفیع مکانے کہ مثل او در ازل

بہ تن ز آمدن آن سحر جان آمد
 بہار تو بجز ان دیدہ بوستان آمد
 ز اتفاق بکفت گنج شایگان آمد
 کہ آب رفتہ بہر جوسے استخوان آمد
 کہ بر زمین ز کجا ما و آسمان آمد
 گل از بہشت کہ یوسف نیکار و ان آمد
 توئی کہ عالمے از دست تو بجان آمد
 مگر بنام تو حکم خدا یگان آمد
 مگر نہایت او فرمن حفظ جان آمد
 چو بانگ کوس بگوش جہانیاں آمد
 ز غفلتم کہ بلا بر تو ناگہسان آمد
 کہ با قدر ہمہ فرمانش تو امان آمد
 کشان کشان ز فلک ماہ و ککشان آمد
 کہ وصفت او صفت شاہ مرسلان آمد
 حضور او سپر تسلیم کے توان آمد
 سخن کہ بر لبش آمد بگوش جان آمد
 ز لطف او بہ تن پیر و ان روان آمد
 کہ ہر کاب لطف فتح ہمعنان آمد
 کہ چون حکم دم آن تیغ وریبان آمد
 عدد اسے انت امامی ز آسمان آمد
 محال و مشکل و دشوار در جہان آمد

اگر نسا و زبام بلند و خوشتر نشی	پس از هزار سنین تا بهر قدر آمد
اسیر باز و دایم بمدح توسن فکر	که مطلع و گرم باز به زبان آمد

مطلع ثانی

بسیار اگر طهرت کشت زعفران آمد	ز خرمی بر بخش رنگ از غوان آمد
نه منبل است پریشان نه نرگس است لعل	بگر نسیم عطایش به بوستان آمد
کلام او چو کلام خدا فصیح و بلیغ	نه آنکه بر لب هر صاحب لسان آمد
تفاوتی که بود در میان همین قدر است	که این ز دل بزبان آن ز لب بزبان آمد
چو عزم سیر جهان کرد و روی آفتاب	بچار سوسه جهان رفت و در مکان آمد
ز عقل دورند باشد که سقطه ز مکان	در شتاب رفت و به عجلت ز لامکان آمد
که ذات پاک و لطیفش ز بس بکروجی	برنگ مسلم خداوند و جهان آمد
بلند غلغله حسن او چو یوسف شد	از ان زمان که بیزار کن فکان آمد
ز حیثیت معدلت او چنان بخود لرزید	که گرگ عذر کنان به در شمشان آمد
خوشا کرم که با اهل سوال کرد عطا	هزار چند از ان هم که در گمان آمد
ز اتفاق بگاو هدفت چو بے جرمی	بجاسی مرکب بخرم بر نشان آمد
ز عدل او که پیچ حفظ بخفاست سپهر	ز راه نادک بر حسته در کمان آمد
زمین شکایت اگر از جفا سے نلزم کرد	سپهر بسته به زنجیر کهکشان آمد
چنان مستقدان شد ز حب او روشن	چنانکه مهر پیچ طوفان آن مکان آمد
کسی که وصف لب لعل جالفرایش کرد	بهر سخن مژه نمشد بر زبان آمد
باین شمایل و خوشدلقین با اهل الله	فرشته ایست که از روضه جهان آمد
نم که خلقت من یا امام جن و بشر	برای مهر و دلاسی خدا نگان آمد
بجاسی موز بدن روید از هزار زبان	برون ز عهده شکر نمیتوان آمد
تو آن امام ز ناسی که از محبت تو	بدست خلق کلید و رحبان آمد
براه و شهنیت هر که زو قدم بخطا	بسرور آمدن نش فرض بیگمان آمد

سلامت جان بر وزن
سحابی بهمنی دل
۱۱۲ ز غیاث
عین جان بکبر
چیز چو جنت
بهمنی بهشت
۱۱۲ ز غیاث

به درگاه تو نسایم چو اربعین من پیر
چو عابد و صائم تو کردم روز روح این

بلند طالع و بخت من جوان آمد
پس قبول صد آمین بگوش جان آمد

در مناقبت امام هشتم حضرت امام رضا علیه السلام

چو بیت این دنیا مقام یاس و حیرانی است و بس
سیر مال این چین کان و رنگاه تست سبز
گلشن عسالم نزار و رنگ دلوئی از طرب
لاله این بوستان غیر از دل پیر داغ نیست
شوق گلگشت گلستان طرب و دیوانگی است
سبزه زاری را که می بیند بهر سبزه و تر
در خرابات جهان رنگ ثبات عیش نیست
دست و پای بت که رنگین است از رنگ حنا
ناز محبوبان بزم زلفت در بزم نشاما
بهر دولت مید و دطایع که در هر چار سو
ملک گیر و در جهان طرز نگاهی پیش نیست
مال این و بنای فاسی را تلف باشد مال
سرکشی از کبر تخت و تاج و جمع گنج زر
داغما سے غم و دهر را هر روزگار
رفته رفته میر و دهر را هر روزی به گور
دل مده از دست خود بر رنگ و بوی این بهار
هر اناری را که افکندم ز شاخ نخل عیش
شهر آبادان که هست از قصه و ایوان چون بهشت
در هوای تند آفت تاسی که گیر و قرار
چون نماید میزبان و هر اعزاز کسی

این همه ناز و نعم خواب پریشان است و بس
خار و در و خشک چون نخل میدان است و بس
برگ برگش داغ و گل زخم نمایانست و بس
سنبل این باغ گیسوی پریشان است و بس
کوچه این بوستان چاک گریبان است و بس
رزق گوران و چهره گاه غزالان است و بس
باوه و در دنیا چراغ زیر دامن است و بس
پیچ میدانی که خون صد مسلمان است و بس
وحشت دیوانه و زنجیر و زندانی است و بس
سگ بفکر صید آهوسه بیابان است و بس
کوچ لشکر جنبش صفت های مژگان است و بس
سلک مروارید انگشتی بدندان است و بس
خار و در پیراهن و خاکه بدامن است و بس
سر و این گلزار چون سر و چراغان است و بس
ورگویی آخر قرار گوی فطالان است و بس
آتشین گل نرگس این باغ فتان است و بس
بار بادیدم که چون گنج شهیدان است و بس
روزی از سیل حوادث وشت ویران است و بس
روح در قالب چراغ زیر دامن است و بس
هر که بر خوان میرسد ناخوانده میانست و بس

نقد و تحسین
نقد و تحسین

این نباشد که بهشت کس نه گردد و گرد تو
ذبح کردن بکند باشد دل پسند اهل علم
اعتدای به خوشایده های طامع غفلت است
گر زمین پر سی طریق اهل بطلان است کفر
یوسف کنعان عقباتی بد دنیا دل بند
کشتی نوح از دل بی آرزو گئی کن درست
پرده کارت فتد از دست این نازکی
از دحام خلق گرد تو نباشد بے غرض
این همه آرایش هستی طایفه پیش نیست
تا سبک و در حال این مردم سخن رانی اسیر
کن سخن زاده ثنای شاه دین بر تریز عرش
تا من از بهشت و چهار آئینه عرفان رضا
رفت آن گنبد پر نور جاسه حیرت است
نخا نه باغ روضه اشش را صد طایک نخلیند
آفتابی کز فردغش جمله عالم روشن است
اهل عالم با بهتاسی را که میگویند بدر
روی محبوب بطلال او درین عالم که دید
نعمت الوان علم حق جز او دیگر که یافت
هر کجا از نعمت اسرار حق خوانی نمند
می شود مرقوم فرمانی که از کلاک قدر
چسیت مقدار بهما تا سایه برسد افکند
از بهار آب و رنگ باغ اجلالش می رس
میکنند نیان که لبریز گهر جیب هدف

مقدرت انگشت دست پیمان است و پس
شادی شان منحصر به عید قربان است و پس
سگ بد نبالت برای پاره نان است و پس
هر که از حق دم زند مرد مسلمان است و پس
پستی و تار کیشتن چون چاه قدردان است و پس
جمله عالم عالم آب است و طوفان است و پس
جسم در پیر این بار یک عربان است و پس
تا شرابی نیست در خم جوش مستان است و پس
نقش افسون گر سمجسته نقش ایوان است و پس
این همه پوچ و خفا و وضع پاگان است و پس
گو به عالم بنظر انوار یزدان است و پس
چون بهشت از روضه پاکش خراسان است و پس
آسمان هم با هزاران چشم حیران است و پس
باغبان در بهشت باغ خلد روضه است و پس
پرتوی از لعل آن مهر عرفان است و پس
در حریم روضه اش شمع فروزان است و پس
از ازل در پرده تقدیر پنهان است و پس
حق کل هم ریزه چین خوان احسان است و پس
میزبان لطفش خلیل الله همان است و پس
نام پاکش همچو بسم الله عنوان است و پس
شهر جبریل و زبرمش بگس ران است و پس
بهشت جنت برگ سبزی زین گلستان است و پس
قطره آبی از ان دریای احسان است و پس

این غرض از این است
و غرض از این است

از ازل این چار حد در زیر فرمان است و پس کافی و وافی مرا از بهر غرضان است و پس	حکم او بر آب و آتش امرا و بر خاک و آب مطلق دیگر بلب آمده که در روز جزا
---	--

مطلع ثانی

<p>در مقام امتحان یکست مرد میدان است و پس باز وی زور آزمای شاه نمایان است و پس این جهان بنیان این خداوان این غذاخوان است و پس حافظ مهر بنو است این سلیمان است و پس این بایوان امامت صدر ایوان است و پس مصطفی و مرتضی را چون دل در جهان است و پس در جهاد نفس این شمشیر عریان است و پس اندران مجلس یکن یک میر سامان است و پس مشرق صد آفتاب از یک گریبان است و پس الفت او اهل دین را رکن ایمان است و پس صورت نقشش قدم با خاک یکسان است و پس غل آن از ناخن تو میخس آسان است و پس واضح از وی معنی آیات قرآن است و پس کعبه مشتاق مجبور داین خداوان است و پس دیده خورشید چون آئینه حیران است و پس بار بر گنجینه گو یا نگهبان است و پس بهر تحصیل ثواب این ساز و سامان است و پس بهر قهران مبتذل در کافرستان است و پس چون هوای موسم گرما پریشان است و پس مورج آبی از بهوا اقبال و خیران است و پس</p>	<p>تخت و باز و حصه شاه خداوان است و پس از که می آید که قوسش مرتفعه ایند و کشد تا خدای کشتی تو حید و عرفان و رضا همیشش زیر نگین چون حضرت ختم رسل این بود و شالینت کار سله مرتفعه در شنای او چه گویم گر نگویم اینچنین شکر حرم و هدا و آزاد و هم شکست احم و حیدر که در بزم شفاعت پا نهند جامه نوری که بر قد کمالش و دختند بلب و لایش روز محشر نیت چشم منفرت بر در جاهش سر بر سرکش از افتادگی عقده کان پیش از باب ملل لایمحل است کس چه داند گنج پنهان است اسرار خدا زید و طاعت یافت زین مهر امامت آبرو میکند بر مسند فرمان روافی چون جلوس دشمن او را که دولت و جهان آمد بدست از که می آید که وصفش لائق قدرش کند دستگیری کن شما کین بنده است در ملک هند از لغت اندوه و سوز رنج طبع ناز کم اختلاج قلب من در سینه من کن نظر</p>
--	--

دست میدان دل از جوش غم شد تنگنا
 با همه تنگی بد ریا دست و پا سه میز غم
 صد گستان نظم رنگین کرد ملک من رتم
 گشت سخن میکند سر سبز دل با جود و جود
 مرغ مفرد غم ز بقدری بچشم جانان
 بسکه داغ از دست این ناصه فان برداشتم
 آنچه گفتم پوچ گفتم لایق مدح تو نیست
 منفعل از سستی طاعات و افعال و نیم

سزایب فکر چون گوی سحرگان است و بس
 گوهر مدح تو مقصود و ثنا خوان است و بس
 در باب ملک صدی یک گستان است و بس
 در کفم لکلم فقط چون گاه و بقیان است و بس
 طایر بی بال و پر در دست طفلان است و بس
 رو کشیدم چشم تخمین از خراسان است و بس
 فاش میگویم همین یک بیت و دیوان است و بس
 تکیه ام بر اعتقاد آل و شران است و بس

در منقبت امام محمد تقی علیه السلام

و لیشب دلی که چشم من از خواب باز شد
 اندیشه پای و دور و را از آدم به پیش
 رفتم یفکر نمود که کیم و ز چه آدم
 مبر عبادت آمده بودم درین جهان
 این فرست دوروزه که عمر است نام او
 اکنون چه چاره است کنم چون تلافیش
 بودم بحال زار درین دره ملک
 گفست این همه ملالت و تلوش تو بجا است
 اکنون که خضر راه تو کردیده ام ترس
 راهی نمایمت که بمنزل رسی شتاب
 یکشایه بهرم دیده و نظاره کن لبشوق
 وانی چه فهم شایه این محفلش بدان
 شایسته زمانه امام زمان تقی
 های که نقش پای شرفش بره فتاد

بابی که بسته بود بر ویم شر از شد
 فکرم سچار منوی جهان یکبار شد
 کوتاه ماند دستم و عمرم دراز شد
 مصروفتم انو ماندم و وقت نماز شد
 بی قطع ره تلفت به پیش پیران شد
 محمد و سبب خود و زکنا رستش یاز شد
 ناگه خرد رسید و مرا چاره ساز شد
 سبب سود عمر شمع بسوز و گداز شد
 شد آنچه شد به بین که خدا چاره ساز شد
 آمد سحلوه حسن حقیقت مجاز شد
 بند نقاب شایه بر اسفود باز شد
 مدح شد است کان بازل سرفراز شد
 کز انقاسش ز بهر و دروغ راه از شد
 خوشن سجده گاه بهر ادای نماز شد

این دیوانه شایه
 مدح و مدح

مدح و مدح
 مدح و مدح
 مدح و مدح
 مدح و مدح

از جام لطف او چو کسی بزمه پیشید
از منکران که بود که اعجاز او ندید
بر خاست گرد باد ره او چو سرو تاز
هر کس که تیغ کین برخش در جهان کشید
معان نواز ماند به کاشانه چون خلیل
پر چین نه شد ز تنگی عالم تمام عمر
بارید سنگ ابر مگر از منیب او
سوی صفت عیان دید بیفزاکند نمود
پیوست در عبادت و تقوی بر تفسیر
خوش طایع کسی که فنی شد ز آفتش
بد بخت منعی که ز کف رانش گذشت
آن صاحب عمل که پی پیروان او
آمد دم و فایدم تیغش از عدو
نیفش چنان بد هر که طالب جهان
هر هر سری که دست ز راه گرم گذشت
زیب گوی خاطر او گشت و رازل
در گشتی که با و سموم مهابتش
خفته گرفته دل که گره بود و دلش
بیداد پیشه که از و نرو کینه باخت
در کربلا سخنان آل نبی فتاد
تو هیبت نه کجا و زبان و لیم کجا
یا خسر و جلیل نگاهی ز چشم لطف
باشند اگر قبول بدرضوان حواله کن

مثل حیات خضر میانش دراز شد
ملک عراق تاج او چون جواز شد
صد حور خلد قمری آن سرو تاز شد
گورش ز تر کوره آهن گداز شد
گاه سفر چو خضر مسافر نواز شد
ابروی او که کعبه اهل نیا ز شد
بارش برون ز خانه آینه ساز شد
کار مسیح کرد چو سحر طراز شد
خنده آنکه از میان نظر امتیاز شد
گلچین گلشن ارم ابراز شد
بے باد بان تپاه به بخرش بهار شد
ترکش همیشه ترک بوارش بوار شد
کنجشک لقمه دهن شاهباز شد
ترک طلب طلب بدر جرح و آزار شد
تاج قبول یافت ز حق سر فراز شد
زیبا حماسیه که ز گلهای راز شد
تنبیه ساز آمد و دشمن گداز شد
سوسن سیاه رو که ز بانس دراز شد
رسوا شد و خراب شد و مجلس از شد
سیما پیر از آتش ازان اقرار شد
تا نهد مصطفی کرم سبب نیا ز شد
کلاک من ذلیل که در حمت طراز شد
گویا بر اسه حور مینا بهار شد

این کلام را
داود مداح
مجلس آتش و ان
هرنگه ان و سگوان
و جای که گشت
گرچه و اشغال آن
پیر نه از غیاث

این مختصر قصیده که خوش گفته اسیر

از بند شمره تا بعراق و حجاز شد

و بنقبت امام دهم حضرت علی نقی علیه السلام

چه دهم شرح که چون زین و دودیران رفتم
همه بر باد شد اسباب تجارت به کساد
کس ز من مال و تناعم پیشیزی نخرید
آسیا و آفریقا رخست آرام نداد
گوهر من به یاسه شده آمد و در بیع
شیشه بودم که فتادم بره سنگتان
من غمدیده کجا اینچنین عیش کجا
میزبان گرسنه و فتنه و غم ما حشرش
همه تن سوخت مرا قرب شرارت نشان
روشن بزم نشینان همه نیرنگی و سن
نقد گلگشت چو ابرم شمر نیک تعداد
طی نشد عقده هستی چو جبابلیه
چه دهم شرح تماشای چمن روز بهار
طرز دلوانگیم بین که چو آدینه رسید
زین سرت که جنون پاکه عصیانم کرد
غیرتم با و که مسرت می غفلت ز حرم
چه کی یافتم از پیر حرم در آفت
بر من غول ره در هنر ایمان هر مبت
سخنه مرحله و بار گوان شده از یاد
از چه رو سخنه چرخم بتلاطم افکند
یوسفی بودم و از بدعت انوان زمان

ز رباعت آدم و خاک پدایان رفتم
طرف خانه ز بازار پیر ایشان رفتم
همه نفع آمده بودم همه نقصان رفتم
حسرت آلوده و انگشت بدندان رفتم
بسکه شد قحط خردیدار چه از زان رفتم
پنبه بودم که بهماسنه باران رفتم
آن چرا غم که سرگور غریبان رفتم
فاقه در قسمت من بود که معان رفتم
بچو پروانه عبث سوی چراغان رفتم
نظر آینه بودم که پریشان رفتم
قطره زن ز بچمن کردم و گریان رفتم
سرنگون آدم و سر بگریبان رفتم
منکه از خویش بیوی گل و ریحان رفتم
سپه نظاره طفلان بدبستان رفتم
خنده زن از دهن چاک گریان رفتم
تا دور دیر میان ناصیه گویان رفتم
که کمر بسته پی خدمت رهبان رفتم
اینقدر بس که ازین دیر سلطان رفتم
چون شتر مست با و از خدی توان رفتم
کشته نوح بنو دم که بطوفان رفتم
که فتادم بچه و گاه به زندان رفتم

خاسته بودم و از ناسک و بقدری
بهر پیش وین و دیده من جانب چاه
خواستم آتش از آن خانه که آباد نبود
زین توقع که شود و دعوت من پیش قبول
مرهی که و طلب زخم و من از صاده دلی
چشم بکشادن و سودم شدن بود یکی
با همه ضعف به بین هست گستاخی من
مجلس ماتم و بزم طربم بود یکی
پای رفتار مرا بین که بصیرای طلب
مثل من طایر مشتاق خرابی است کجا
جلوه گر جوهر مرا و انگیم هست چو تیغ
دست از مستی خردشسته پوشتم هر صبح
شام که صورت پر دانه مشتاق اجل
از فلک خط امان خواستم بود و غلط
زین خجالت من غم دیده خندیم بزمین
بیکس پرستی از حال من باز نکرد
ساقم گرم بهر بزم که با صورت شمع
گلکه از عالم و از عالمیان کار نیست
آفت این همه از وای همه پیش نبود
آستین بر زخم از زخم نمالید کسی
در گوشت لحد فاقبت کار چو گوی
راسته بود و مگر پیش زبستی به عدم
بسکه در شهر بجز غول نیامد به نظر

در کف دیو ز انگشت سلیمان رفتم
بود در شهر امان من به بیابان رفتم
طالب ز در طرقت گنج شهیدان رفتم
همراه مور با یلان سلیمان رفتم
بسر کوچه الحاسس فروشان رفتم
چه قدر مثل شهر پر زده دامان رفتم
مور بودم بملاقات سلیمان رفتم
صورت شمع بهر خانه فروزان رفتم
چه قدر پیش بهرم ز غزالان رفتم
بال و پر کننده به بازی که طفلان رفتم
تا بر دهن آدم از خانه بمیدان رفتم
بهر نظاره خورشید و رخشان رفتم
پیر بر آوردم و در شوق چراغان رفتم
پیش بند و به طلب گاری قرآن رفتم
طالب گوهر که برد و شش عزیزان رفتم
بسکه از کار و درین عالم امکان رفتم
آب گرم دیدم و چون دو دیریشان رفتم
ورنه از صحبت ایشان همه حیران رفتم
چشم پر بستم و از یاد عزیزان رفتم
رفت برداشتم و پر زده دامان رفتم
و ده چه افتان و چه خیزان و چه غلطان رفتم
که ازین خانه بآن خانه شتابان رفتم
به بیابان به طلب گاری انسان رفتم

<p>بخریدن طرف شهر خموشان رفتم زین چه حاصل که چنین رفتم و زیان رفتم آب در کوزه عیبت جانب عمان رفتم لعل در جیب من و من به بدخشان رفتم راه شیراز غلط کرده به توران رفتم که سحر مهره گلچین به گلستان رفتم بود اقبال رساخت دست سلطان رفتم کوشتا گستریش بر در یزدان رفتم کز زمین بر فلک از یافتن آن رفتم</p>	<p>بسکه چشم کفایت از اجباب بنزد تا ختم هر زه و تا حال بگفتم همه پورج یار در خانه و من گرم طلب خانه بدوش مشاک در کیسه و من غازم صحرائ قطن تا ختم توسن بهمت ز خلب هوای خطا گشت توفیق خداوند جهان رهبر من آن گلستان که بود مدح شه عرش سر پر مالک کون و مکان خسرو کونین نفی مطلق آمدم از هالفت غیبی در گوش</p>
--	--

سطح ثانی

<p>از ره الفت این قبله ایمان رفتم تا علی و بنی آدم حضرت سبحان رفتم به تجلی کده موسی عمران رفتم نه بزم زم نه سوی چشمه یحیوان رفتم شکر لیل برده بود ز و سلمان رفتم که بخوار زدم شرم گاه به توران رفتم بر لب کوه و در و در و در و در رفتم گرد باوی شدم و رفتم و رفتم رفتم کز فرستاده او پیش سلیمان رفتم بهر انصاف بر موسی عمران رفتم غفلتم بین پی گوهر بر عثمان رفتم طالب لعل چرا سوی بدخشان رفتم گفت بالیدم و بر طارم کیوان رفتم</p>	<p>تا در کعبه مقصود که آسان رفتم خاک بوس در او بر دهر عرش مرا دیدم آن روضه پر نور ز اقبال بلند تشنه شوق که بودم بدرش آمده ام جاده الفت او شده اسلام مرا بجز در شاه نیامد بنظر جای امان من نه هر کس که بخاک درش آرد و است در سر من که بود ای سر کوشش پیچید کرد تعظیم و نشاند مرا بر سر تخت گفتم اشعار که در مدح تجلی رخس هر خنوت ریزه کوشش گهر پیش بها است سجود از لعل لبش بهت باز لعل بگوش نابجای که نهادی و در ره پرسیدم</p>
--	---

<p>که به بسیار طرف کینه و در آن رفت به هر خواجه نذر خدمت سلطان رفت بر درت یا بجزو رسته مردان رفت به چو خواص به فکرش نه عمان رفت قدی پیش ازین هر دو سخندان رفت و انداین تشنه که به چشمه حیوان رفت و همه عمر من تابع فرمان رفت تا ز مانده که ازین عالم امکان رفت که سیه نامه و آلوده به عصیان رفت</p>	<p>بیه مجال است کسی پیش تو گوید یا شاه منکه پرورده الطاف عنایات توام احتیاجی بجهان گر سوی من ردا آورد بهر این گوهر یکتا که به نذر آورد مدح خوان عربی و شوکت که زین پیش شد گرد آید بقبول تو زهی عز و شرف بر نشان قدم تو پی خوشنودی حق به محبت تو محبت و بعدوی تو عدد چشم دارم بدعا کی رخ من سازم فیض</p>
---	---

در مناقبت امام دهم حضرت امام علی نقی علیه السلام

<p>که هست پیش شتابش تاب چرخ درنگ هوایک و وقدم او رو و بعد فرنگ شتاب و خلقت او ارتباط لغت و جنگ بشام شام و به شب و در پیش بحر فرنگ بدشت شیرین تان میان بحر منگ کی بفرق سما صورت دعا به شادک باین زمان که رسد از کمان به توده خدنگ بوقعه که ز خلعت شود و تغیر رنگ شتاب گشت به بدل بوعده اش و درنگ شبیه او چو تصور کشد به صفه سنگ هزار تنگ نگر و به جسم قاسق تنگ ز نقش پای ستم او است به پوشش پلنگ نشد شمیم پریشان نشد تغیر رنگ</p>	<p>ز به سمند پری پیکر و صبا آهنگ براه سرعت او ابر گرد و امانده روانی و قدش فی الشل چو کلک و کتاب و یار سجد نه پای او دم جولان به کوه کبک خرامان به بوستان طاوس گوی بودی خدا از فلک بروی زمین ز شرق رفت بغرب و بشرق آمد باز ازین جهان بجهان و اگر رسد به شتاب چو باد سرعت او در سترخیل رسید به رنگ کاغذ بادی پر دبر و ی هوا اگر ز خاک شمش صره در کفن به نهند نجوم بر فلک اطلس این بودید نیست سبک روی که خرامید اگر به کوه گل</p>
--	---

له شتاب
 از جانی بجای از شتاب
 و بهر آن و غایت

شماران ساعت
 و زمانه از غایت

در هر مقام قریب است با مقام دیگر
 کشید قیس با غرض شوق لیلی را
 دم شتاب بقصد شمار کردن میل
 به دانه و درین تارید سر انگشتش
 بر لعل فتنه کشد زهره شانه از مژگان
 بهوای دامن زینش که رفت در صحرا
 رکاب او چو بال و عنان چو کاهستان
 شنای اسپ که کردم بیان نمیدانی
 امام صامت و ناطق لقی معالی قدر
 ز فیض او چمن رنگ و بوی لاله و گل
 بر از کر دکشت و یافت گوهر مقصود
 به املی مجریم و نه املی کبر نفور
 زیاده و است زره بر تن جو انمردان
 ز لعل او است بفر دوس در بر توران
 کشید تیغ بی قتل کافران که بر زم
 قهر عدلت او که غیبت ظلم و ر
 پناک گشت چو آهوی پره ز بی شیری
 دم شیر و پوآن تیغ گشت پست و بلند
 ز لب که رسم و درنگی بعد از پیر خاست
 کند زور چو قصد پناک مظلومی
 خیال معد لشش ناگهان به دل گذرد
 شما چه ذکر تو و آل و عترت تو که هست
 تو آن رفیع مکانی که در سواری تو

چو آتشین شتاب و چو دال و تابی درنگ
 بهین بغور سوی سینه اش به حلقه تنگ
 بدست سحر چو برداشت صاحب و رنگ
 کند بیک قدم این قطع راه صد فرسنگ
 اگر ز موی دمش تار پالود در چنگ
 خموش کرد چو افغان داغهای پلنگ
 دو چشم در سر او مهر و ماه و خورشید چنگ
 سمند کیست سمند مشرق فلک و رنگ
 یگانه گوهر دریای دانش و فرنگ
 گز بهیچ صدف لعل تربد این سنگ
 بلب رسید و عابر نشان نشست خدنگ
 بگا و لطف شتاب و بوقت قهر و رنگ
 ز نام او است قوی بازوی یاران جنگ
 لباس بوقلمون جامه های رنگارنگ
 زرد و ز آئینه دین حق بمقتله رنگ
 فلک ز ظلم و جهان توبه کرد از نیز رنگ
 قنار لوله بر اندام گرگ شیر و پلنگ
 دو نیمه شد بزین گاو و بر فلک خرننگ
 کند نمو گل رهنا بهر چمن بیک رنگ
 سحرگری که دل سخت او بود چون سنگ
 ز پس خمیب فتد لقمه از دهان فنگ
 قبول و دولت دنیا به خادمان تو رنگ
 سپهر اسپ گشت که گشتان است پالا هنگ

این کتاب را در عهد
 محمد بن محمد بن محمد
 قزوینی در شهر
 قزوین در سال
 ۱۱۲۰
 از غیاث

ازین جنت که کشیدند از لوروی نیاز به خوف نام تو مظلوم هر کجا گیر کنند چه گر به سید روی عدو زایل شاهی سخن من فلک نمی شنود تو گوشه خالی چنان ده که چشم باز کند چپه غشده با که کشودی و باز بکشی به کربلا برسم یا سودی بخفت از شهر همیشه زور و پو صد برگ یا دوروی عدو	سج بر فلک آرزوه شد ز اهل فرنگ رسی بداد رسی از هزارها فرسنگ سفید کی شود و از فازه روی مردم رنگ سخن با گوش اضم میسر سدر راه لفتنگ ز خواب غفلت و باز آید این چنین رنگ بکار بنده مسکین چو این چنین است رنگ سج وقت توئی در این زنده فرنگ برنگ لاله رخ دوستان تو فلک رنگ
---	---

در تشریح نام یازدهم حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

خدا کند که کنی تو به از دل آزاری بچشم خویش بگو خاتم اینقدر بخورد عجب ز زلفت پریشان که در پریشانی چه فتنه با که خم طره است نینگیز ولی که بود نیاز تو پیشکش کردم کنون که جان طلبی اینقدر تامل کن به افون اینچ تامل نمی شود معلوم در این نیست بجان اینقدر بگشرد است کینه با کس ندارد و به کشت و خون کسی چنانکه ظلم سرشت است ظلم او آخر سوی ذبح شدن اینچ نیست اینچاش ترا بهوش در آرام مرا بغیر چه کار نه محلی است بهستی نه اختیاره عمر ساز کینه دل منهدم زد دست ستم	چنانکه من بغم هجر تو ز میخدا ری مریض و دشمن پر پیروز عین بیاری بود بفکر دل آزاری و گرفتاری اعوذ بالله ازین شیوه های طرادی بگو که باز چه حاصل تر از عیاری بعجز خواهم اجازت ز حضرت باری عند یز مایه کم کس بود به بسیاری ز من گرفته بدست رقیب بسیاری به گرگ نیست نه است ز یوسف آزاری برای خانه او هست سیل سحاری که هست فرید و پر گوشت گاو پرواری باین دوزخ بقا اینقدر به طعاری نه اعتماد باین کینه چار دیواری بیزن ازین که خدا کرده است سحاری
--	---

<p>زیر دست مرا بیکش و من خندم به غلظه غزو تو درستم و بد ترغیب هجوم خلق به بازار گردست چنان و کان جنس و قاعا شفقان چه بکشایند غرض ز دست تو ای مایه فساد منم و غار اهل و فاسق پیشه مردت نیست اگر همین روشن است و همین طریقه تو بهرم شکایت تو پیش پادشاه همان امام دین حسن عسکری که حکم دی است امام یازدهم از دوازده تن او است بقدر جانب مریخ اگر نگاه کند فتانند زهر غصیب در نهاد زهره چنان اگر نه دور فلک بر مراد او باشد سموم نه وقتا لبش اگر روز و به چمن زهدل او که سزاها با اهل فتنه دهد رلودول ز هر لیلان که طره طرار کشد اگر سپه عزم بر سر دشمن تمام فوج مخالفت بیک نگاه شود نشان لشکر کین شد چنان راوش پست رسید مطلع دیگر بخاطرم که ز اوج</p>	<p>سیاه مستی و دم میرنی ز بهشیاری چو ریزنی که به ریزن کند مدوگاری ز سمر آید و یوسفیت فتنه بد شواری که کس بجو نخر دازک دپازاری بناله برق طپان و سحاب دوزاری یقین که نیک و غار التو هم بنه پنداری من غریب بنا چاری و زنی زاری که خاطرش نه پسند و جوی ستمگاری پس منرا دی سلم پیشگان جاری چو تا بمندی با دی اتمه بشماری ز دست خود شکنند خنجر جفاکاری که هفت پرده افلاک گشت زنگاری چو سود سببه سیاره رازشیاری و بد نتیجه آزار را بر آزاری کشید نرگس نتان چه رنج بیاری سیاه گشت رخ او بجرم طراری زبان و رکعت نصرت و هد علمداری ز چار آئینه محبوبس چاره دیواری که شاخ گاو زمین گشت از نگو سازی ز دست ماه را باید عنان شیاری</p>
---	--

له آذار با فادال
نقطه دار بر دین
بازار نام با اول
به است از سال
دافه بهین
۱۱۲ از سیدان نو

مطلع ثانی

<p>تو کی بجلوه مجسم عنایت باری ز چشم پوش ادا از خطای خلق خدا</p>	<p>عیان ز نور حیدر تو شان غفاری عطا نمود به خلعت قبای شتاری</p>
--	---

چه سبیل چه کوثر چه چشمه شبنم
 و نخل تحریر باغ تو سدره و طوبی
 هزار قصر و مرد هزار قصر گشرد
 ترا که بر همه عالم عروج داد خدا
 به رب کعبه کلام فصیح تست بگویش
 اگر به خضر تفوق دهم عجب بنود
 حضور خالق اکبر تر است فیض آورد
 چه گوهری تو بیاز از صنعت خالق
 تو آن مسیح نهانی که جنبش لبست
 ثنای خلق تو بنوشت و کرد از خود بشود
 بجای سرمه فرو شدم اگر غبار و رت
 بنای خانه احسان تو کرده محکم
 لکر ثنای خرام تو ثبت کرد که هست
 چو بارهلم فگندی چنان فرو شد کوه
 اگر بنیت ظاهر نساختی زیباست
 ترا خدا با نزل خلعت ولایت داد
 بچار حد نبود خارج از اطاعت تو
 عدوی تست ذلیل و خراب و توارید هر
 چگونه نخل حیاتش نافتد بمرمن
 کسے بوزخم عدوی تو چشمم رحم نکرد
 سیح ساخت پاهل و پای او بتجوین
 چنان گران به دل خلق بود بعد از مرگ
 محبت تو مرا پاک کرد از عصیان

شد از سحاب عطای تو در جهان جاری
 که کرد و است پروان باغبان زبیدی
 به خلد کرد و بنا لطف تو به بیماری
 گزید از سپید سسر کار خود به مختاری
 بلیغ صورت آیات مصحف باری
 که راه قریب خدا را تو کرده جاری
 کسیکه خواست سبکباری از گرانباری
 که جز نبی نه تواند کند خریداری
 دوائی درد مرلینان علاج بیماری
 و داست را قلم من و کان عطاری
 بچشم خود دود از پی خریداری
 که تا بچشم نیفتد ز سبیل بیماری
 قلم به صفه خرامان چون کبک کساری
 که زیر تخت نثری رفت از گرانباری
 که زاید است به دیوار باغ گلکاری
 نمود ویر سر تو از گرم گریباری
 نه خاکس و نه هوای نه آبی و ناری
 رخس پوتابه آهن ز بس سیه کاری
 کشد باره و مادام چون تیغ منشاری
 نداد مرهم زنگار چرخ زنگاری
 چون کرد دشمن تو عرض حال بیماری
 جنازه نیز نه برداشت کس ز دشواری
 چو آن مرلین که باید شفا ز بیماری

و کم بخت و طاعت همیشه نام ترا تقدیر تو رود کی ز خاطرم همه وقت شدیده ام ز بزرگان وین همین اکثر بجا است راستی طبع من بان خدنگ چرا بدیده پیویم که راه الفت است بگور حافی من سویر و زحمت شفیق	کنند شریک با سماعی حضرت باری فراق روح و بدن می شود بدستواری که حب است نجات از عقوبت باری ز تو دهای کلان کرده خاک برداری تمام راستی و محکم و هموار می اسیر شب تو ام و ارباب ز دستواری
--	---

در توفیق امام و دارویم حضرت امام محمد مهدی هادی علیه السلام

یا دایمی که من یم داشتم خوش ثناب گرم جوشی در فزونی و بدم چون نور صبح گه به بالانشینی با چو مضمون بلند چون هوا و چو آتش تیزی و تندی و هیزد روزها و چشم در نظاره همه طلسمان گاه گشت گشت زار و گاه گلگشت چمن صحبت احباب روز و شب مکان آرامت مثل گل عارض چوین هم رنگ برگ لاله سرخ بعد رخسار است کردن احباب روزی و وقت ناگهان آمد به پیشم شوخ و شنگی گلرخ صاحب حسن و جمال و رایه شمع و دلال دست در گرون نگندم با کمال اشتیاق او بمن افتاد من بهوش افتادم باو در همین احوال شب بگذشت و طالع شد سحر چند روزی چون بهرین بگذشت و محبت نازگرم گشت بهر بهر شبی با من مگر وقت سحر	خنده بر لب پیچید جام و مست بی و در شراب بیز بهوشی در ترقی چون فروغ آفتاب گاه خوابان ثنا خوانی چو بیت انتخاب سردی و افسردگی با مال مثل خاک و آب آشنای گوش شبها نغمه تنگ و در باب جامه رنگین شکو گیسو ز عطر مشک ناب مطربان خوش نوا همه میکران مهر تاب طالع سبز و مزاج تند چون بنگ شراب آدم در خوابگاه خویشی هنگام خواب جابه پهلوی کرد و خندان بی تکلف و حجاب گیسوی او مشکنا و چهره او آفتاب عل میگویش که بوسیدم شدم مست شراب از و در آن حال مانند خرابانی خراب است زین طریقت با دبروت و زلف شرم و حجاب من همه شوق او همه ناز از میان دور احباب یا فخر پهلوتی چون چشم واکردم ز خواب
--	---

این باب در وقت
تاریکی و تاریکی
در وقت تاریکی

<p>بسکه یک ساعت مراتب فراق او نبود گشتم از خانه بیرون فی القوی بهر بیت بود یا فتم او را به شخص غیر گرم اختلاط وید موی من به نفرت پریش عالم نکرد زود داشت از تنه چشم عقل و هوش من دست مالیدم پیشان گشتم وزین فعل بد تا شد و عقید گناه من نشانیدم بقدر آفتاب عزت و تکیه چرخ بزم دین</p>	<p>سوفت اول در سینه ام از آتش غم چون کباب تیز و چون صرصر و چون برق در دل اضطراب بر لب بام بلندی خنده بر لب عجب بلک رو و بید از من کرد از من اجتناب دیر نمیدم که دنیا بود این خانه خراب توبه کردم در جناب مالک در حساب تازه گلزاری بوضع خسر و مالک قباب حضرت مهدی باد ی شافع لیم الحساب</p>
---	--

مطلع ثانی

<p>از محیط هست والای او گیر و چو آب بسکه در دوش مبدل گشت با عصیان کوا قره او زایل کند از طلیعت خمار اسکون سیر که می خمید بر سیمایه دلوار او بسکه ناز ظلم و بدست گشت آب حکم او بسکه هر نطووم از حدش ز ظالم امین است آهوان دشت هر سو بهر کشتی میدوند گر دبا و سکه که هوا بر نیزه از خاک ریش بسکه در پای از کفت او غرق بحر خلیت است نقش انگشتان پای او که می افتد بجاک لطفت او از دل نشان کفر زایل میکند به زیب مسند جایش بفرمان خدا عطر آگین بسکه زیر پای او گردیده است در محط از درفشانیمای دست فیض او</p>	<p>در همه عالم گتر ریز و دامان سیاح رشته تبسم زاهد که داز تار و باب مهر او بیرون برد از خلقت برق اضطراب غیر جمعیت پریشانی نمی بیند بخواب پیر بر دهن آرد لبش از سج هر مرغ کباب کباب نوشه آب در پیانه چنگ عتاب زهره شیران چنان از رعب او گردید آب از زبان قدسیان چرخ نم یابد خطاب بر نمیدار و بیلا چشم و اثر و ن سیاح شانه باشد از پی ریش شوع آفتاب بچو آن آتش که سیر و چون بر دبار و سیاح آسمان گوهر نماید در کوکب انتخاب هر که خواهد گیر و اکنون از گل قالدین گلاب چون صدف بهر گز که هر کس دارد هر سیاح</p>
---	---

<p>مطلوع باشد بر چنانچه پدید شد چنانکه رفت نشود در حکم او سرکش ز راه سرکشی تا سبب عدل او در شهر و صحرا عام شد شور و طبع نیش از روزی که در گوش رسید تا گوش ساز با آوازه نوحش رسید غفلت استغفر الله سر زنده از جنگ دعوت گر پوای گشت میدار سیش آید به بحر سطل و دیگر بحد اندر که در خاطر رسید</p>	<p>حال ذات او میان هر دو چون عهد شباب موج می نالد با گشت ادب کوس حباب همچو کنش کب را پر در روز میر به عقاب تا آب آگر گشت و کرد از دست تراشی عقاب تا رطب و رست چون بنفشه از افسطراب خیزد آواز عیا و ابالهد از تار باب چشم از آگشت موج از خواب بیدار باب خوش کلام بباله از آماج کلام لا جواب</p>
---	---

مطلع ثالث

<p>مردی در خیمه هستی است پابند عذاب بحر ناز و طوق گرداب از برای و تمنش گفت مانک شد عدوی او چو همان در محم زیر گردون و شمن او را چو گمواره نشین لیکه غرق غم شدند از خوف او تر و امان نیست چشم منفعت از غیر او بر جای خویش است از آرزو سائیه امدای او واجب بخلق بر فلا سنا او که فیض از سیر میجو اند مرید نیست دشمن راز تاب تیغ او جای گریز ز در میدان اسب عزم او که بولان میکانند شد چنان جان عدد و مظهر ز عیب حلالش زینت او در جهان باشد جبار راه حق پیش تیغ او چه آرزو دهلوان است از عدو از سبب تاب تیغ او هدوی زشت رو</p>	<p>از رنگ جان است او را و گوی دل طناب تنگ از موج است چو آهنگران سندان بجا از کجا نازل آلی گشت این تازه عذاب دل ازین پهلوان پهلور و دوازده افسطراب روی دریا گنبد گوی راست گوی هر باب کس نگیرد از قل شرمه در عالم کباب بخند چون یازده باشد خاندانش گرد و خراب سخت نادان است بودید نور چشم حباب ره بمشکل می شود چون گرم گردد آفتاب حلقه اندازد بگوش فتح از چشم رکاب از برای زود در فتن خواهد از هر شتاب چون نباشد که رسید ان سر ششم رکاب همچو کنش کب را پر در روز میر به عقاب میگریزد صورت ابلیس از تیر شهاب</p>
--	--

و درم کرد و از میدان سوی دشت برون
 آه از روزی که کرد و از پنج عزت اختیار
 گرچه پنهان است از چشم جهان از حکم رب
 بیولید عرصة مومن اگر در خدشش
 مهربان این دلی حامی و پندیر شفیع
 غیر شرمین بین نخواهم که بنید چشم غیر
 نور مولا ظاهر و من گوش او مالم ز شک
 بیست باب روضه پر نور بیت روشنی
 و در از گوش می بیند کسی بیتا بیم
 پرور جایش یقین وارم مرا فند گذر
 چشم آن دارم که جسم را کشد مانند گاه
 از جمال او فراید نور چشم مومنان

بای در زنجیر گرد و مجرم از موج شراب
 آسمان از سر بخاک انداخت لاج آفتاب
 فیض او ظاهر چو نور آفتاب اندر سیاه
 بے تکلف میرسد از عالم غیبش جواب
 ایمن اندا هباب او از دشت روز عذاب
 عارض پر نور او روزی که گرد دلی نقاب
 گر کسی مانند ز گس چشم فردا لذر خواب
 مصرعهایش مصرعهای آفتاب و ماهتاب
 دیده خورشید کور و خانه گردون خراب
 نوبهار گلشن فردوس می بینم بخواب
 کربا گردیده سنگ آستان آنجناب
 در جهان گرد و خدا دند اظهور او شتاب

در مناقبت امام و از و هم حضرت امام مهدی هادی آخر الزمان علیه السلام

یارب مرا بخاطر آل عبا به بخشش
 جاده و علی پدرم را بقرب خویش
 حمایه غلے که بود حقیقه پر ادرم
 قاسم غلے برادر عمزاد من که بود
 سید غلے که بود عم و اوستاد من
 دیگر عم که غوث غلے هم که هم غلے
 رفیق پیش ازین که هستی و دوزد جدام
 اعظم غلے برادر عمزاد من که بود
 رحمت بیاد شاه غلے که نبیره ام
 همشیرگان من که گذشتند هر چهار

از سهر مصطفی اوی در غلے به بخشش
 ام مرا بخاطر خیر النساء به بخشش
 اورا سپه برادر خیر الورا به بخشش
 اورا سپه برادر شیر خدا به بخشش
 اورا بخاطر حسن محبت به بخشش
 بودند جرم شان بطیفیل رضا به بخشش
 آن سیر درابر حمیت بی انتها به بخشش
 لطف با و نما و زردی عطا به بخشش
 بود و گذشت بهر شه کربا به بخشش
 آن جمله را به لطف خیر الورا به بخشش

خدا را امید دار که رفتند از جهان
 محتاج کس مساز مرا تا بوقت مرگ
 روزی که مرگ من برسد کان سیدی است
 دارم ز رحمت تو تنها که جای قبر
 بر رخ که مشکل است کن آسان بفضل تویش
 کردی اسیر جمله مرض های تویش عرض
 فرزند من سید فتنه فرست که هست
 عز و وقار و مرتبه و جاه و علم و حلم
 افضل علی بنام که فرزند دیگر است
 هم علم و هم سعادت و هم جاه و هم چشم
 دخت مرا میبخش و سلامت همیشه دار
 این همه را عطا همه اولاد نیک کن
 دخت پسره که کم سن و شش ساله مرا است
 یار شب پاک هر که تنها کند ز تو
 این جمله عرض با که پیش تو کرده ام
 جز تو کجا کریم که گویم حصو را و
 هستی توان کریم که بخشیدی از کرم
 اکنون تنای مهدی بادی کنم رقم
 گویم به عجز و عرض تو لیسیم به خستش
 آئینه جهان همه تار و مکر است
 اعیان روزگار پوچ و هیام مرده اند
 تاریک روز منتظران است مثل شب
 ای آفتاب دین نظر رحمت به خلق

آن جمله را بر و همه فردوس جای بخشش
 از لطف عام تحفه ز توان عطا بخشش
 کن سهل نزع سخت و بی مرضی به بخشش
 نزد یک قبر بادش کربلا به بخشش
 بگذر ز جرم بنده بر و جزا به بخشش
 اکنون بگو که عافیتی ای خدا به بخشش
 طول حیات و دولت و حشمت و راء بخشش
 پر پیروز و پدید و مصلحت و آقا به بخشش
 او را حیات حق تعالی بخت رسا به بخشش
 بهر جناب قائم آل عباس به بخشش
 طول حیات و گنج نسیم و طلا به بخشش
 جمعیت دل از پی شکاکش به بخشش
 محفوظ دار و طول حیات ای خدا به بخشش
 بجز تلامذه و اقربا به بخشش
 هر علی به بخشش و هر سید به بخشش
 کن چشم رحمت همه اینها مرا به بخشش
 از دل رسید تا زبان این دعا به بخشش
 توفیق امر خیر مرا یا خدا به بخشش
 یعنی بجلوه زیبای بعالم شما به بخشش
 از صیقل ضیای رخ خود جلا به بخشش
 ارواح تازه از نفس جانفزای بخشش
 روشن کن از ظهور چراغی ضیا به بخشش
 وی عیسی ز مات بمر لیمان شفا به بخشش

<p>محبوب جهان در دوستی زینت است بی برگ دلی نواست گردی ز مومنان دست سخاوت تو کفایت خداست مرهم بدو شود اگر ایوب خواستگار آراسته که پیش تو آید عروس دین ز انسان که پر شده است ز جور و جفازین عیسی ز یام کعبه در آید از فلک ویراست مثل ماهی بی آب می طبد و خیال را یکش به شیاطین رسان شکست من هم لبثوق همیست می طعم ز دیر افتد سر بریده اگر در رکاب تو آقا کند چو بنده نوازی بعید نیست</p>	<p>زنگین کن و ز خون مخالفت ضایع بخش پیش آبی و ساز و برگ بهرینو این بخش هر کس بهر آنچه از تو کند التی به بخش یعقوب اگر بر تو رسد تو تیا به بخش از رخ عرق نشان گهری بهای بخش پیر کن ز عدل خویش دولش را ضیاء بخش فوج ملک رسد پی نصرت تو این بخش یتیم جهاد را اگر مدد عا به بخش اسلام را فروغ بحکم خدا به بخش عز رکاب بوس بعین و غایب بخش پسند بی کله کله اعتلا به بخش چار دزد باز پرس بقرب خدا به بخش</p>
---	---

در مدح حضرت واجد علی شاه باو شاه او و مصلحت الدین

<p>شاه سپهر همیشه بکام تو گردد تویی که نام تو داجد علی است در عالم رسید طایر دولت ز آسمان بر زمین چو دور دور بقای جهان شود باطل همانچه در همه آفاق شاه مرغان است به طایع و گنجه عالمی دادند برنگ صفیر کاغذ ز خانه نقاش شروع ماه مهر تو بظلام گردون شود به دوزخیان هم گمان سیرابی شود سپهر ز بخت بلند شکر گذار</p>	<p>زمانه رام تو عالم غلام تو گردد تویی که چرخ بگرد خیم تو گردد باین امید که ایمن بدام تو گردد اگر نه هاله ماه تمام تو گردد چو چتر بر سر تو گرد دپام تو گردد نگین نگین سلیمان ز نام تو گردد نگار بند زمین از خرام تو گردد عیان خمیده برای سلام تو گردد سحاب محشر اگر فیض عام تو گردد چو صحن قنبر شر یا مقام تو گردد</p>
--	---

<p>خوشا بشوم که عطر شام تو گردد می کند ز نایب عجب نام تو گردد که چون ایار لب جان غلام تو گردد اگر مقلد طرز کلام تو گردد اگر نه شایه گیسوی شام تو گردد فردیغ سکه و خطبه ز نام تو گردد که نعل تو سبزه مرصع خرام تو گردد کسی که تشنه آب حرام تو گردد دعای دولت و عیش مدام تو گردد وقار و مرتبه و احتشام تو گردد تمام هند بیک جمله رام تو گردد در از سلسله انتظام تو گردد</p>	<p>خوشا بشوم که بودم بشوم خاک درست اگر بسوی کسی با ده اندران در دست طبع بسینه درین آرزو دل محمود بگویم گوی را بید ز خسر و مسعود ز رسته چرخ مهر فلک شود و بیکار ز نور روی تو بیا بند ز سپاس و سپهر بال هر فلک امیدوار فضل خداست به بحر سرکش از بخت بند زنده شود کسی است شاد و عالم که در لب او را چنانکه هست ازین هم بلند تر یارب کنی زیاده شب و روز و لوق اسلام ز شرق زیر نگین ملک آوری تا غرب</p>
--	---

در مدح حضرت نواب محمد کلب علیخان بهادر حاکم شهر مصطفی آباد و ام اقبال

<p>غریب آزار وید کردار و بد اطوار و غار تگر همه ناز و دغا باز و سخن ساز و سخن پرور بلا انگیز و محشر خیز و تند و تیز و جنگ آور خدنگ انداز و تیغ افراز و شخون بازین پرور بدل سنگ و بخون جنگ و لب زنگ و کف شجر بلای ویده ناسنجیده ناهمید و خشم آور نه اندامان نه از قرآن نه از میزان نه از محشر رود هر سو و د چون بولب هر جز بند ساغر بهامن شر جفا گستر ستمگر فتنه محشر بسی غافل بسی جاہل بسی قاتل بسی خود سر</p>	<p>بتی دارم که مثل او نباشد بیوفاد لبر ز لطفت و خلق بیگانه بکر و حیل انسانی به عشوہ آفت جانی بفره برق ایمانی ز شرکان و زابر و زمر ارج تند آن بد خو عجب جلا و سبب پر و اعجب سفاک خود آرا قیامت نه گس جا و د بلا آرا لیش گیسو بگوشتش او بنیاد حریفی از اسلام و شد واقف نه شرم از روی خلق او نه توفی در دل از خالق بظا هر خند با دارد که تا و لعاب دست آرد کما سبش بنجر بران شره خونیر چون پیکان</p>
---	--

در شجاعت مست روز و شب قدر در دست پند
 باین سستی چون برسی بودی مثل و برستی
 قیامت طرز گفتارش ستم انداز رفتارش
 بپای جان ادای او جهانی در قضا می او
 بت طاووس رفتار نگاری نگر گفتاری
 بد و گفتم که تا که با من سکین چنین تنگین
 جدا از دست حال من زبون و در گریه و زاری
 غضب فرمود و خشم آلود شد آرد و در نظام
 کشیدم روز رسیدم پرورد حاکم بفریادش
 خیر کردند و شد فرمان پی آن فتنه دوران
 ز عدل حاکم آید و مچین را برورش بودم
 جبری کلب علیان بهادر نصف و عادل
 ز پی عادل که شغل او است عدل و داد و داد
 عطا فرمود حق فرزند فرزند سعیدش را
 بلب آمد و گر مطلع که گرد و بزم او نخواهم

بفایش کیش به اندیش و جویش و غارتگر
 سر پاناز و خوش آمد و خوش انداز و خوش
 سمن قامت سمن نکست قمر صورت پری پیکر
 نگه جاد و بلا گیسو کان ابر و مژه و خنجر
 بهوشکین بر رخ رنگین بلب شیرین سمن مگر
 کرم فرما و بزم آرا و پیشم آورم آرد
 جگر شد آب و جهان بیتاب دل سیاه و تن عمر
 بلا بر سر لب سر مست بدل فخر بجان نشتر
 چشم تر گر بیان در گله و در بر بر سر
 به تغزیر و به تحقیر و به تحقیر و پی کیفر
 دلم شادان لیم خندان رخ تابان ز پی داور
 جهان داور جهان پرورد جهان سرور و گستر
 جهان شای عد و کاهی بر رخ ماهی قمر انفسر
 قل و ولست به حشمت قمر صورت پری پیکر
 جود سعدی فتد فیضی خرد عرفی بلید آذر

مطلع ثانی

ز پی شای که شد آواز و عدلش بهر کشور
 همه عالم بفرمانش دل آفاق ایدانش
 به ذکر خیر او در عرصه عالم بنی آدم
 نشد گاهی نخواهد شد نه جهنت اکنون ته گردون
 ندیده است و نخواهد دید کس در چار چار گاهی
 کتب کز آسمان از جانب ایزد چهار آمد
 شریعت در نهاد او سخاوت خانه زا و او

قدر قدرت قضا عدلت جوان دولت فریدون فر
 نقش قلزم زرش انجم فلک طارم بلند اختر
 بهر منزل بهر ساحل بهر محفل بهر کشور
 چو او قاتل چو او سلطان چو او خاقان چو او قیصر
 چو او دیباج و در نهان ماه و حق آگاه و حق پرور
 همه با و همه بر سر همه در بر همه از بر
 چراغ دین و لش حق بین سخا بالین عطا بستر

<p>زنده در میان دور و دلفتن بگیرد جان بهر کس من سگین من غلگین من ویرین من لاغر چونم ز دنیا فلک بینا شفق صبا قمر ساع همان ایمین دست روشن درخت کشتی زلفت نور بود سالم بود قائم بود دایم بود داور با سایش به آرایش به افزایش به کرد فر</p>	<p>زنگ در دهه طالب دم بجا بهر جانب نگاه لطف کن شاها که از دور آمد پیش آکی تا بود در چشم مستان غنی عرفان می عشرت بجام تو فلک گردید بکام تو ترا هر کس که بنید گوید این حاکم خداوند بود یارب رعایا ملک لشکر تحت لاج او</p>
--	--

در مدح جناب لایب محمد کلب شیخان بهادر والی مصلح آباد و امام اقباله

<p>کیش فی جنبش سوسی الله است بل گدائی که بنده اش شاه است بل فقری که جبهه اش ماه است قول پیغمبر حق آگاه است پیش ناظم مکر و باه است قلب او شمع کعبه الله است یتیم و یتیمه پدای الله است لب جموش و سخن ورافواه است خیزر هر دو ان گمراه است خاکساری که آسمان سناه است دست بشکسته پای کوتاه است جان از واقف و دل آگاه است همیت نارسیده کوتاه است که مرا نیز بر فلک راه است نه مرا نه هیچ با دافراه است اشک بر اشک آه بر آه است</p>	<p>قول آن کو ز فقر آگاه است نه گدائی که در بدر گردد نه فقری که روی او است سیاه در حق فقر جمله فخر است جز است شیر و شان فقر کی است چشم او عین چشمه ز مزم بر لب او دقای نیم شبی خلوت آرا و جلوه در جلوت سبز پشمی که در طریق سلوک ظاهر آفره باطن خورشید توجه دانی مقام او که ترا فیض ارشاد تر شد از من پیش ز و بجائی رسیده ام که در آن عیسی از اوج بخت نویستم نه مرادی حصول ثواب شمع سان هر شمع ز گرمی سوز</p>
--	--

خوش

سوزش عشق و دل چو خرمین درین
 مرشد مکیست هیچ بیدار نیست
 با همه بی تعلقی که مرا است
 یونگم از تقدیری اختران
 مویشی من بواوی ایمن
 سر منزل بعید و پاد در گل
 می نمایم بهر طرف که سفر
 رکشم چون ز چاه پستی بخت
 ناله بذر گر که می شنود
 جاده بنود پی گزیدن من
 آه از تنگی زمانه که خلق
 چون تبرک دهند نان بد فقیر
 چرخ بر خاست بهر دشمنیم
 به خیر اینقدر نمیدانند
 با و شاهای که نقش پاشش بفر
 اسم پاکش ز من چه پیرسی
 باله نام محمد است و علی
 بر مرادش سپهر میگردد
 خشم او دامن خوشه پر دین
 لطف او آبیاری بهشت چمن
 چاکر شش ماه و هر درش حاضر
 نیست اعجاز و رکفش لیکن
 نیست پیغمبر زمانه مگر

دارغ و تن شعله و پرگاه است
 آنکه حاکم بهفت خرگاه است
 چرخ دشمن چو رهن راه است
 که بزند آن و گاه در چاه است
 پابر بنحیر جاده راه است
 سیوه بر شاخ و دست کوتاه است
 تیره بختی چو سایه همراه است
 گرگ استاده بر سر راه است
 کشت پامال لشکر شاه است
 مار که افتاده بر سر راه است
 مایه دارند و دست کوتاه است
 او درین فکره که درگاه است
 لشکر نجم و ماه همراه است
 که مرا سر بدر که شاه است
 افسر خسر و انجم جاده است
 هر که زان بهادر آگاه است
 در میان کاف و لام و باه است
 دور ایام حسب و خواه است
 قمر او برق خرمین ماه است
 قدر او صدر بهفت خرگاه است
 بهر ماهانه بعد هر ماه است
 ید بیضا کفشش بمن الله است
 دل او سر غیب آگاه است

کمان و اورنگ او که با و در دام
 نیست نظم ملک با حکمش
 او که بار و قدسیان بدعا
 با بزرگیش خود جمله جهان
 خشم و گریه که بر نمی آید
 او چو بیری ز فیض شیر خدا
 بعیت قهرش بگوش اهل نفاق
 ای که خاتم بعد خویشی
 جامه قسست متاع دو کون
 ذکر روی تو خواندن قرآن
 هم و مناسبه خطاب آینست
 هم قسم جز باستانه تو
 گل شو و سبز چون به پیش رخست
 باز محاب گفت تو لبیک بپوا
 کار بسو و گشت عین صواب
 بهر نظاره سوار روی تو
 بند و کمکشان و جوش بخوم
 روز پیکار تا جن تیغست
 را هوا درست بجا کند تک و تاز
 هر قدم پایمال زیر قدم
 غم از بافتاد غم نه بود
 چه کند غم چه از الم خیزد
 کن و ما جوش رحمت است السیر

از پیش افزای دولت و جاه است
 در تجار عروس و نوا شاه است
 بار این شکل بارک الله است
 کوه در جنب آسمان گاه است
 موز چشمش که سوزن چاه است
 شکر خشم فوج رو باه است
 مرگ بهرم فضای ناگاه است
 سخن فیض تو و راه است
 بر قدر بهمت تو کوتاه است
 دیدنت حج کعبه الله است
 شل دست یخیل کوتاه است
 سرگون شل داو و الله است
 پیشانی بهشت صد زیجا است
 یافت خم آب قصه کوتاه است
 باد در نشست آب در چاه است
 همه تن چشم بر فلک ماه است
 جمع عام بر سر راه است
 ناخته مهر چشم بدخواه است
 عرصه هر دو کون کوتاه است
 چرخ اخضر چو سبزه راه است
 دستگیرم اگر چنین شاه است
 بنده از خادمان درگاه است
 ناله درکش دم بهمرگاه است

<p>یا عطا پاشا سماع الاصوات با و ر بطی عروس دولت را</p>	<p>از تو تنویر انجم و ماه است یا شتر نو جوان که نوشاه است</p>
قصیده مدحیه	
<p>فصل گل آمد عیان گردید گل بر شاخسار تخت گلین زیر پا از ابر گوهر باز چتر یتیم در دست جوانان چمن شفا بران از جلوس شده که شد بزم چمن آراسته ابر از کوه آمد وحشی چنین زیبا چو دید حکم صادر شد فی اخراج ترکان خزان آیه انا فتحنا خود اند و بر خود دم نمود تا کند ظاهر قهر راندازی خود بهر نهال تا نیاید باز یا جوج خزان و رباع دخل رخ نمود از دور اگر جانی صفت بزم دگی یافت از دست قضا غارتگر گلشن سزا این بهار دین خزان گوید و خسر و یوده اند در تعاقب لب که هر جانور و دشمن کشته شد وید روی باغبان گلین مبارک و گفت هر طرف گلهام شگفت و لاله هر سو سر کشید لبکه شور طبل نصرت گشت و در گلشن بلند چون نگین خاتم زر قطره شبنم به گل لاله و جنبش بتمریک هوا بالای شاخ و نعل این طفل زنگی را چرامی پرورد خسرو بای شبنم و نرگس چه جای حیرت است</p>	<p>بر سر سلطنت چون باد شاه تاجدار در جلواز سبزه نوخیز فوج نیزه دار لافتی الا علی لاسیفت الا ذوالفقار نفسه پیرا شد حضور تخت چون مطرب هزار گوهر شهوار که داز قطر با پرسته شمار برگ سوسن یتیم بران داد و دست چهار و ر دم جنگ آزمای سوسن خنجر گذار غنچه با پیکان ناوک شد کمان بهر شاخسار سدا سکنه صفت اشجار شد بر هر کنار تیر باران کرد و ابر از قطر های بشمار از شگفتن غنچه زد و بند و ق و کرد و افکار آن یکی دارد قرار و آن دیگر گرم فرار نوع و سان چمن بست از خوش نگار توتیت گو نغمه سنجان گلستان صد هزار بوستان از رنگ مانی گشت از نقش نگار سبزه خوابیده شد بیدار شور هزار مردم آبی فروکش یا بقصر زر نگار بچو جام با ده گلگون بهر دست عیش و دار خون آه و ریخت آخر نامه شک شمار در گفت میخوار چندین جام و باز اندر شمار</p>

فکست منیل بهیند چون نگه در دیده ها
غیر راحت شکل ایند نیست یارب درین
شد مگر دیوانه حسن عروس فصل گل
بسکه از نشو و نما بر روی سهری آفتاب
ابرسان گر آب بار و از رطوبت و نیست
ولی رنگارنگ پرد و من گدای کوچگرد
از تری از بس دل پر دانه شد بر آب
کوچه کوچه از لطافت آب بو شد از زمین
بسکه باشد در ترقی قوت نشو و نما
احتیاج ایرستان را بمیخواری نمائند
از گل رعنا است بر اهل تماشا آینه
اتفاقا ساسیله گردانه انگور یافت
گرد گلشن باغبان میا دگلچین گفروش
اندین موسم من افسرده خاطر بار بار
بشنوم بوی گل و نظاره گلشن کنم
همزبان قمری دلیل شدم از جوش دل
گفت با لعل اینچنین اندیشه کار عقل نیست
صحبست افسردگان افسرده سازد اینچنین
اگر تو میخوای که یابی مخلصی از دام غم
معدن خلق و مردوت مخزن جود و سخا
زینت سخت حکومت تا ابد از تقدش
حکم او با محکی تو ام لبان نقش و سنگ
عمره آفاق صحرای افش در آفتاب

گرم پرواز است طایر باز در دام شکار
سایه منیل پرواز بر زخم گل شد مشکبار
سهر از امواج پیر این که سازد تار تار
بتغ در دست سپاهی بی فسان شد آبدار
گر هوا در مشت گیری و دمی او را افشار
بوستان تازه آید و رنگاه سشمار
آرد میریزد ز آبس اکنون که از کوه آبشار
پایره سایل نهاد و گشت برشتی سوار
طفل پیدا گشت صبح و شد جوان نصف النهار
ریش زاهد شد ز تاثیر هوا ابر بهار
عنیت خالی از دورنگی گردش لیل هزار
معنی الفقر فخری از طرب کرد آشکار
چون دزیر حضرت سلطان که می باشد چهار
فقد کردم تار دم باغ و کنم سیر بهار
تازه گرد و مغز خشک و دیده گرد و لب غبار
یا بزم از شمشاد و از گل لذت بوس و کنار
خاطر افسرده و اهل چمن عشرت شعار
از غم خود تا غم یاران نه سازی اختیار
ز و بدر بار و زور بار خدیو نامدار
آسمان غر و شان سحر گرم کوه و قار
بر سر او از ازل زیبا است تاج اقتدار
و عده او با وفای نزدیک چون موج از بهار
قد گیسویش در آن صحرای چو نخل سایه دار

خاک در گامش چنان روشن که می آید چشم
از غضب گر بانگ بر بالانشینان برزند
از گریانباری نشینند گاو در زیر زمین
در نسیم لطف او صد شیشه عطر عروس
و رازل عطار لطفش از سیر الفت کشید
لبیکه چند از درش هر صبح که دون و تریا
بچه جم صد ساقی ساغر بکفت و برآم او
و دستان در ظل رحمت دشمنان و زیر تیغ
سخت و دولت تاج رفعت حیر اقبال بلند
مید پطر ز خراسانش یاد از عهد میخ
میکنند بر مسند خاص حکومت چون جلوس
از درازی دامن فیض جهان آرای او
لبیکه مردم دولت از باغ سخاالش یافتند
ریزهای نقره از لبس از درش برچید و بست
تا سحاب فیض او بر خاک باریدن گرفت
گنج یاد آورد و در امواج هوای فیض او
خلق و دولت شد از فیض عام او چنان
لبیکه میدانند صرافان که در درگاه او
قرض تا گیرد گنی حاضر درین حسرت شوند
راه با باز او صحرای شهر و خالی شهر با
این هم از اندیشه عدل جهان آرای او است
گر سرایت عدل او در گردش گردون کند
کوه می بینیم که چون سیلاب میلزد و بخورش

آفتاب و ماه و پر دین خود را اندر غبار
قطب را گرد و برگردن ساعتی شکل قرار
گر سهند چون کوه بر روی زمین بار و قار
با نسیم خلق او صد ناله مشک تبار
عطر مجموعه زربط خاک و باد و آب تبار
و بر پریشانی نگاه دیده اختر شمار
چون سکندر در صفت خدام صد آئینه دار
لطف لطف مصلحتی و قهر قهر کردگار
طالع آفاق گیری بنده خدمتگذار
بشنود آواز پایش مرده خیز و از مزار
می نشینند خوب تر نقش مراد روزگار
شد محیط عالمی چون سائیه پرور و کار
پیر که گردید شبت هر گدا شل انار
شد گره در چادر مفلس چو برج کونار
می شود زین خست ریاید ریای همکار
وقت بختش میدید پر و از چون شبت غبار
صفت سازد گنجا باز است مفرغ مایه دار
هر که از جائی در رنی الفور گردد و مالدار
کیسه در کف هر سحر در خانه امیدوار
لبیکه می آیند مردم بر درش اندر دیار
سرمه اندر چشم آئینه که سیگد و غبار
بگذرد سال و نگر و دوشین و کم لیل و نهار
شیشه شاید ز دست مختصیب شد سنگسار

دست عدل و داد او باشد بر دین آسمان
 مهربان مظلوم شد بر حال عالم آسمان
 پیغمبر زور آزمای اوست و تسخیر ملک
 گرمای قوت و ستش بصهار و کند
 علم او مدوح علم و علم او مدوح علم
 غمزد ملک سخن مهر سپهر علم و فضل
 از بلندی می نماید کوی در چشم خلق
 شاخ هر مزارع گل هر لفظ مضمون بوی گل
 دشمن مخوفس او از خانه چون آید برون
 جامه زیبا که می پوشد عدد و در و عهد
 کی تواند کس کند تعریف تیغ و مرکبش
 میکند بر برگهای گل که در گلشن خرام
 تیز رفتاری که بردارد عنان گراکشش
 تیغ زان اژدهم که او هر چند باشد در کمر
 صورت تیغ قضا در هر سواد و هر بیاض
 از بیان بیرون صفات ذات او المختصر
 دست بالا کن که هنگام دعا آید صیر
 تا بود فرستید زین تاج بر فرق سپهر
 تا بود آئینه از مهتاب در دست فلک
 نیست تا قایم بعالم این سفید و این بیا
 زهره تا با شتری گردد بگردون همقرین
 عمر خضر حکم او بعالم جادوان

خشک شد دست دراز طالعان چون پشت خار
 پشمه حید از دامن خود اشک از چشم شرار
 همچو کفشکی که شبها زی کند او را شکار
 چون پیکایی بهر جانب پر چون کوسه
 قول او مدوح قول و کار او مدوح کار
 شعر شعری است ثبت نشد بود نشی تشار
 گر چه مضمونش بود چون مهر در نصف النهار
 صفحه قرطاس و لیوان چون گلستان و بهار
 شد بر خیزد بر آید اختر و بناله دار
 مینماید در محرم چادر گل بر مزار
 دلدل این راهمندان در است عدم و الفقار
 بونمی گردد در پریشان رنگ مانند برقرار
 می کند طول شب بجهان چو روز وصل یار
 کهکشان آسمان محیط بحر و بر و دیار
 بر سر هر کس و هر خیره سر لیل و نهار
 خدا نسانی نباشد اینکه آرد در شکار
 یا الله العالمین یا مقتدر یا کردگار
 باشد او باشوکت و رفعت بعالم تاجدار
 بخت اسکندر به بزم او بود آئینه وار
 باد خاطر خواه او این گردش لیل و نهار
 خود سعادت چون بیا باشد بام او شکار
 شمت و اقبال قایم ملک دولت برقرار

قصیده مدحیه

چون

<p>چون کند فوج خزان تاراج سامان چمن شکر نیز مردگی سوی عدم آخر گریخت برگ سوسن تیغ بران عشق پیچ چون کند بوش گل چندانکه از یک لطمه بر تم بشکند اندرین هنگام باید توبه زاید شکست کیست تا سیر و نزار و پاز حد بندگی ملک چین زیر نگین ملک عشق در بر علم عطر آگین چار حد شد مشک بیز این شش جبت چون بنامش این لطافت این طراوت این صفا گرد پریان از گل و از لاله و از نسترن باغبان را قابض ارواح گفتن می نبرد هر که اوارش نباشد و ارشاد و توحید است شمار اموات است بزمه صور آه عند لیب فصل گل دارد دست در دست بهر نفسش اندرین موسم که در پوشش است دریای بهار خنده گل میبرد و گوش لوا سخن قدس بر تنم نگذاشت پیر این پیر فیضش چون شاعرم آخر زبان شکوه دارم در دهن گر نه بوش آمد مرا تپوخت بهتر و نه من کو بود در یارغ اسکان حاکم ذی اقتدار</p>	<p>تیغ برق و ابر باشد مرد میدان چمن از تیغ و دید چندان تیر باران چمن ستد بر قتل دشمن نو جوانان چمن کشتی نو و نوح اگر آرد بطوفان چمن شد چنین از ابر محکم عهد و پیمان چمن سرنگون سرو است دنا فرمان بفرمان چمن گشت تا چون نهر جاری حکم خاقان چمن از شمیم سوسن و نسیم وریحان چمن هر سحر که شست شبنم روی خندان چمن ابر باشد بر هوا سخت میمان چمن زانکه می باشد بدست قدش جان چمن برق شمع افروخت بر خاک شهیدان چمن کم ز میدان قیامت نیست میدان چمن شده زوان لاله پروی مهر سلطان چمن کنکشان موجی است برگردون ز قحان چمن میرسد تا باغ جنت شور مرغان چمن دست من باشد به محشر در گریان چمن نظم خواهم کرد بیتی چند در شان چمن میردم پیش کسی شاکی ز طغیان چمن از فروغش جلوه یوسف به دکان چمن</p>
--	--

مطلع ثانی

<p>ای ترا بر فیض تو گوهر بدان چمن از نعیم خلد شد آراسته خوان چمن</p>	<p>وی شمیم خلق تو عطر گریان چمن تا سحاب جو و تو شد میر سامان چمن</p>
---	---

با هوای ملک لورده کشش کرد شد
 اگر بعد تو بقصد یکشی سستان روند
 از نسیم لطفت تو خارا ز غلش شد و کشش
 و در هوای مهر تو هر فیه دارد دکن به دل
 دست بهمت بر رخ آب خورشید پیر
 در تماشای نگارین قصر عز و جاه تو
 اگر چنین نرگس بسویت بنید از راه صد
 چون شود و در بارگاه رفعت تو دخل چرخ
 حسن تقریر تو اکثر قمر خاموشی سنا و ق
 برگ داودی صفت از عرب کشودی زبان
 بسکه و در زم سنایت نیست رسم بستگی
 مردمان هر صبح می آیند و میگردند سیر
 در ریاض فیه رنگین تو صد سخل سلطو
 لذت عشق جوانی بسکه در دوران تست
 عشق هم افزو و شد چند آنکه افزون گشت حسن
 گل اگر خندد و چکد از خنده خون فیه لب
 تا بدیل داده است جایا و گل روی ترا
 الله الله چیست قدر و بر نقش از جلوه است
 آبیا رنگه سستان گر شود و دست عطا
 اندرین هنگام روزی در خیال من گذشت
 قاصد باد بهاری قطره زن آمد که باش
 غیر تم آمد که آخر این گل و این لاله چیست
 من پیوستی میگردم کو هست باغ پیچیده ان

کو دک هر لخته افلاک لورده یونان چین
 سنگ بار و بر سر هر شیشه باران چین
 کرد از سوزن رفو چاک گریبان چین
 شد نمک شبنم بی زخم ششیدان چین
 نو بهار طبع رنگین روح گل جان چین
 جمله من نقد بر حیرت نقش بنان چین
 کور خواهد گشت آخر چشم نشان چین
 نیست هرگز سبزه بیگانه شایان چین
 هر دو بان ~~نقش~~ سرخان خوش الحان چین
 پیشش تو بودی اگر داند و صمان چین
 ابر سر پوش است الا و در از خوان چین
 کرده تا وقف نعمت های الوان چین
 مصرع مصرع است تمنا زیب دیوان چین
 نیست غیر از باب پنجم در گلستان چین
 برق جان بلبلان شد روی خندان چین
 خوش تماشای بهار عید قربان چین
 فرق هر شاخ است خم از بار احسان چین
 و بر روی قدسیان بسته است زبان چین
 صرف یکروز است صد لعل باخشان چین
 تا دم رخسار نگه جولان بمیدان چین
 راه بنود خار بستنی هست در بان چین
 از طاسی بیش بنود ساز و سامان چین
 یک گل قالدین به از گنج فراوان چین

نیکند سوغ لبش کار عیسی مهر نفس
 صبحدم رضوان مرا و از داد از بلغ طبع
 کن قدم رنج لبوی من که از غر و شرف
 گفتم این الطاف بر روز خیر اوقات دار
 بزم محفل آقای من باشد مرا
 منکه گشتم پیر از دور جهان و دیده ام
 با وجود تنگدستی با دلتم بی آرزو است
 از دور که در دور دانه کس چون روم
 در کمال محروم روز و شب بزم دارم
 در نگین او باشد چمن و رتازگی

سید جان دیگر که میرود جهان چمن
 گر تو هستی طالب گلنا و خرابان چمن
 بهره یابی جاویم بر صدر ایوان چمن
 من به بزم مشربم سر و خرابان چمن
 برورش خوشحال پیران از جوانان چمن
 از بهار و از خزان همه بار و دران چمن
 و بهی کی خواهیم از گنج شنیدان چمن
 خار کی گردد جدا گاهی ز و امان چمن
 نو شود دهر سال تا در دهر سال چمن
 شاعران چون غنایان خوش الحان چمن

شعبه مدنیه

فصل گل آمد و میخوار شد از توبه مجل
 سبزه نو خیز و هوا سر و دگر باره بحال
 خوشه و طارم انگور که شیرین به مجل
 کثرت لاله و گل گشتی طافوس چمن
 نور به راه ترشح ز فلک می بارد
 می بده می لبستان دست نرن پای بکوب
 که و صد خم چو قدح نوش بیکدم خالی
 قاصد با و صباداد بنزاید پیغام
 مست در خواب گران بستر خوابیده که بود
 طرف باغ بیاباده گلزنک بنوش
 چشم بکشا و به بین حسن رخ و خضر ز
 او بکینا و از و جمله گلستان روشن

که کریم است خدا پیر معان در یاد دل
 چون نباشد ز قدح دست کشیدن بشکل
 داغ در لاله که سلیله به میان مجل
 چشم بدو و چه رقص و چه زیبا محفل
 کریم با بر بتا کید خدا شد شامل
 ناخن امروز زنده صبر صایب در دل
 قاضی کرد نگاه و بختا شد قایل
 که ازین زهد که خشک است چه باشد حاصل
 گشت بیدار و تو و رگوشه عزت غافل
 که شود ز روی روی تو لب سرخی بایل
 همه مهر و همه ماه و همه جان و همه مل
 شمع و پرده فانوس و ضیاء در محفل

گویند کن گفته من این هم ای شیخ ترا
مثل او نیست کریمی بهمیه روی زمین
نه چنین صاحب شوکت نه چنین صاحب
علم گوید که چو او نیست بجام عالم
پیش قدرش چه بود رتبه شایان سلط
بهر اسباج مطالب بدرش فی آئینه
ای خوش طالع آنکس که از دشت بهشت
بهر نور ز فروغ رخ نورانی او است
قطره را در کف او رتبه دریا است نصیب
نور جهان کیست چو او عالم حکمت
شاعری گوید سخن ذکر کی لشس سازد
نور او در همه عالم شد درونش افشرد
شهره بزم سخایش چو به جمشید رسید
نام افلاس نموده است بشهر و دیار
لیکه از بخت سیئه نیست نشانی بجهان
پیکس رتبه علم و عملش شناسد
صاف دست کش کرد دل این خلافت
با همه علم و همه حلم و همه دانش و عقل
گفت هر کس که بهار لب و دن دانش وید
این خواست به پشت لب فعلش بنود
آبروی سخن غیر چه پیش سخنش
چه فصاحت چه بلاغت چه سلاست چه بیانی
نیست این سخن بلکه عجز از قهرین

قسم خاک در پاک خدایا دل
مثل او نیست کسی در همه عالم باذل
نه چنین صاحب بهت نه چنین دریا دل
عقل گوید که چو او نیست بدینا عاقل
مهر تابان شد و شد نور کو اکب زایل
ساکنان همه عالم ز هزاران منزل
قطره دریا است چو گردید بریا و اصل
مثل خورشید که شد راه نورش کامل
دوره را پایه مهر است بیایش حاصل
پیش او هیچ ارسطو و فلاطون جابل
شمار سوزون نکند لیک به بحر کامل
گشت یک شمع فردزان بهزاران محفل
کاسه در کفش بدرد دولت او شد سایل
از عطاایش همه خلق بمثل حاصل
وقت آنست که از شخص جدا گرد و نخل
لکه آنکس که بود عالم و عالم کامل
زنگ از آفتاب گردید به صیقل زایل
مستن صورتش چو خدا داد که مهر است چو
طرفه یا قوت به تسبیح گهر شد شال
خضر گردید بهر چشمه چو ان و اصل
شبه در سداک گهر گرس نیاید داخل
دای سیمان که بشو فرش نگذارد و ایل
شهر او شهر که است و ده جاد و بابل

<p>خبر ری نیست بعام ز حوادث اود را سوی ساحل صفت از خود فنا میگردد در دم قتل کسی قصه دیگرگون گردد حاسد انکار کمالش که کند نقصان چیست فرد و در دفتر ایجاد بهر علم و هنر حاسد ادب و فدا و بهر عید می نگردد با دله عیش کجا حصه آن سوخته جان خلقت دشمن بد بخت شد از طبیعت بد راست بی شبهه و شک این مثل مشهور است نسخه تجویز طبیعی نکند بهر مد و انحصار سخن او فی الجمله از طول سخن ذکر احوال خود اکنون بلیغ می آید</p>	<p>بهر که در وایر کاسد تشنه شد و اخل بتغ قاتل چو رسد تا به گلوی بسمل سر خود قطع کند خود زین خود قاتل نشو و کافر اگر نیست بقدر آن قاتل خلق فرمود خدا چو هر دانش قاتل حسرت آلود و پریشان چو نگاه بسمل آب چون زهر بود در حق آتش قاتل از پس مرگ بجا بجا بهر لحظه و اخل مرست چاه است چو از چاه برون آید گل تا در روز هر بلای تنه اید و اخل بسببست چو گنجایش دریا شکل گوش کن آنچه گذشته است پرتالی و اخل</p>
--	---

سطح ثانی

<p>دوش جانم بلب آمد ز هجوم غم دل گاه از گردش ایام چو بهیرم بر رخ گاه در فکر که راه آتش و از موم قدم اهل دولت همه ستند کجای رخنه عمل خیر کجا گر بنود نیت خیر به که گویم به که نالیم که بگردان تنگ است اگر گویم بچه تدبیر شود و دفع مرض در دل آمد که در وقت ضرورت باشد لازم آنست که بیمار رویش طبیب بچمن گل ز نسیم سحری می شگفت</p>	<p>مثل آن شمع که سوزد همه شب در محفل گاه از کرده خود بچو گشته کار شغل گاه اندیشه که یا شیشه و خارا نزل قوت ساسد از لعل سماعت باطل فکر تحصیل زباز شور زین لا حاصل عرض احوال غم فویش و پریشانی دل به مدا و اطریش چمن بروم یا به چگل چشم امداد ز مروم به تمام شکل تشنه آب مژور است رسد تا ساحل نیرسد نور ز نور شید به ماه کامل</p>
--	--

تو بر خواجهم بر و حال بگوید و اند
تو بجا آر بر آن آنچه که فرمان خداست
این سخن را به نشان در دل خود بیکروم
کس فرستاد که در خدمت من زود بیا
رفتم و با فتم آنکس که میخواست و کم
شاکم بودم فرمن و وعاد و حق او
یا خدا حاجت او بجز و اساز از فضل
این قصیده بود از من بجهان پیر
آنچه در خاطر من بود و مناسب گفتم

چشم از خواب کشاید که بماند غافل
اگر دل ندهد به دست به عصیان و اقل
بیکر می جبری شد که بود آئینه دل
که مرا نیست علاج مرض تو مشکل
احتیاجم همه شد و نع ز فیض با دل
واجب آمد که بر آید بر من از بهر دل
که توئی منم و فیما من و کریم و عادل
بند از محشم و واقع ما اند از مقبل
نه محل کوئی اینجا نه درازی مست عمل

قصیده به تهنیت تولد فرزند و پسرهای و در مدح رئیس

شده ای دل که ز در دولت بیدار آمد
تا کشد غمازه بر غبار جوانان چین
داده نقد سعادت به همایه او
و م عیشی نفس یاد بهار است مگر
بیکه که دید هوای صیقلی از نشو و نما
مژده عیشش رسانند ز پس قاصد ابر
رخ نورانی گلهای که درخشید چو برق
غنچه یا دازد هین تنگ گل اندامان او
هر که چون غنچه پیکان بچین شد و لگیر
سبب این طرب و عیش نمیدانم چیست
شده ای مشتری این تهنیت ای المل نظر
ناهار و ج چشم و مهر سعادت نماید
تاریخ اقبال بسر تخت حکومت نه پا

لعل از کوه و ز دریا در شهنوار آمد
قطره زن ابر ز کسبایه گلزار آمد
هر که در باغ بهر سایه استیلا آمد
جان تازه به تن ز گیس بهار آمد
چمن آئینه شد و آب بر حصار آمد
خنده بر هر لب گل آمد و بسیار آمد
قدرت حق به نگاه اولوالابصار آمد
شاخ سنبلی بنظر طره طرار آمد
فته بهر شار پرنگ گل سو فار آمد
غالب این باغ که بر گلشن فرخا آمد
یوسف سمر ز خلوت سودی بازار آمد
قصر دولت بنظر مطلع النوار آمد
بخت چون بخت سکندر پسر کار آمد

عیسی از چرخ چهارم بر زمین گردن زد
 گشت فرزند و پسر و پسر و پسر
 اقربا شاد به پیدایش این طفل حسین
 وارث تاج و تکیه چهره اقبال افروخت
 زینت تخت شد و رونق اکیل فرود
 بر سر شباخ چنین نغمه سرا شد پایل
 فاخته بر سر شمشاد چنین زمزمه سنج
 این همه آشنایان عیش که خوشبو گردید
 ماند در ثابت و سیار منجم به غلط
 همه در مهد سلامت همه در سایه امن
 وقت شب شمع بهر خانه شادی که رسید
 بنظر نور خدا چهره این طفل حسین
 سهل نظاره این برق سحلی که نبود
 بود نور شدید که در شوق تماشا بیاب
 لبکه از شوق دید این خبر آنکس که شنید
 لبکه تعجیل به تحقیق خبر شد منظور
 در میان طفل و عزیزان واقارب همه گرد
 بر و بر خاص شد انبوه خلایق چندان
 یکطرفه خد متیان یکطرفه ارباب نشاط
 چشم روزن به تمنای تماشا بینا
 تو پیا سر شد و لرزید چنان تخته خاک
 لبکه از شور و شغف ارض و سما برآم شد
 گشت تقسیم درین جشن چنان گنج مگر

تنه رستی به پرستاری بهیجا ز آمد
 مهرش ماه چنین آینه رخسار آمد
 بکفت جوهر یاقوت گوهر سحر آمد
 شاه خرسند که شهرزاده بدر پاد آمد
 نسق و نظم جهان شد که جهاندار آمد
 که به گلزار ریاست گل پیچا ز آمد
 که ز حرای لب این سر و سر و سر و سر آمد
 بوی مشک از خشن آمد که ز تاتار آمد
 لبکه در قفس طرب گنبد و وار آمد
 در حق اهل جهان رحمت غفار آمد
 بارخ روشن و گل بر سر دستار آمد
 نور معنی بدر از پرده اسرار آمد
 سر همه از طور بچشم اولوالعصار آمد
 پیش روزن ز پس پرده دیوار آمد
 در گلستان قدم سر و بر قنار آمد
 زاید از صومعه و خدمت خمار آمد
 همچو آن نقطه که در حلقه پرکار آمد
 که زمین تنگ زیر داشتن یار آمد
 شور طبل طرب از هر در و دیوار آمد
 تنهیت گفت و لب بام بگفتار آمد
 خلل رسته بانهار و بانهار آمد
 قلعه بر قلعه و کسار به کسار آمد
 دست بهت صفت ابر کمر بار آمد

در فشانند نریمان که بهر کوه چو شهر
عالمی گشت تو انگر زور افشانی شاه
چه طرب با که نشد در ششم در عالم
از طبع های زره زور و افلاک لایس
تو بهو لشکریان به قلندر اسپ سوار
با و این کشور و این خسر و این فوج مد
نام شته کلب علیخان بهادر و سیاه
رفع تکلیف جهان است بقرب و راه
کرد بهر هیچ که بر مسند اقبال جلوس
تو که جلای مریخ که ورگوش رسید
علا و فضلا و حسی و ششعرا
عیسی حکمت او تا بهمان گشت طبیب
بجنه چاک گریبان گل و صبح رسید
جان تازه ز سخن در تن خضار و میوه
یک نظر چهره او هر که به بیداری دید
تا شنید اینکه به بیع است تقاضا
رستم و گیو و نریمان همه کم ز دراز و
دید هنگام وفادار شدن او از شمشیر
فوج اعزاء همه بگریختند و در روز وفا
علم فتح بگفت دارد و مقبول خدا است
دو شش تا به ابد چون بنود رخ افروز
صبح کردم بحق او که دعا گشت قبول

بهر طرب تا بهر کوه و اسباب آمد
راست بود جهان خدمت ز تان آمد
عالمی بهر تماشای سیر باز آمد
یا و از جوش گل دلاله گلزار آمد
ده چه گلشن به نگاه او گوالا بهار آمد
وایم این طفل که با طالع بیدار آمد
که میکند بدشش نیز طلبکار آمد
رفت هر کس که گرانبار سبکبار آمد
عدل و انصاف که سبته بدر بار آمد
در غضب آمد و او نیز گرفتار آمد
هر که آمد پدر او بسیر کار آمد
مزه آب بقایر لب بهار آمد
مریم داغ دل لاله کار آمد
لب جان بخش بهر جا که بگفتار آمد
کرد خواب و بنظر دولت بیدار آمد
یوسف از مهر لعل شوق خریدار آمد
گشته شد بهر که بمیدان و میکار آمد
بر سر خشک شجر آنچه ز منشا آمد
بشغ در کف دست چیدر کار آمد
سکه هم مرتبه جعفر طیار آمد
کاسیاب او ز در احمد مختار آمد
مد و از اعدا و تائید ز غفار آمد

تمام گشت همه صوم و شد عیان همه عید
 اشاره از غم ابر و نمود و پیر فلک
 هزار حیف گذشت این چنین مبارک ماه
 تمام ماه جهان ماند بهمان خدا
 همه صیام که از اهل صوم رخصت شد
 چه کوک و چه جوان و چه پیر بهر نماز
 بقصد اینکه بعد صدق دل گفتار داد
 لباس ثوبه بن خلق شد چنان زیبا
 یکی کلاه مرصع یکی لباس نفیس
 چنین هجوم و چنین کثرت و چنین جمع
 چه عشرت و چه نشاط و چه زیب و آرایش
 صبا ح عید پو تو سفت سواد شهر بومهر
 درین نشاط اگر قرعه قرعین انداخت
 زمانه خرم و جوش بهار عیش و نشاط
 بعید گاه چنین جمع صغیر و کبیر
 که ناگهان خبر آمد سوارای خاص
 ششی که رونق وین محمدی است از و
 ششی که از تیر دل حلقه غلامی او
 ششی که فوج ظفر موج او است بگردان
 ششی که در حق آفاق عهد دولت او
 ششی که توسن عزمش جوید به بالا کرد
 بزور پانز وی او گشت رکن دین قائم
 حمیده حمیده صفاتش بحشم اهل جهان

برای فتح در عیش خلق یافت کلید
 که بخت خلق جوان شد رسید و رسید
 هزار شکر چنین روز و گذشت پدید
 چه و دوست من و سلوی که از فلک رسید
 نشاط عید به نعم البدل عیان گردید
 بعید گاه رسید نذاخ و قریب و بعید
 بخلق آنچه که واجب نمود و رب مجید
 که گل بیابان گریبان زدست رشک رید
 بفرق خویش نهاد و بد و شن خویش کشید
 ندیده بود کسی باز هم نخواهد دید
 کسی بحشم ندید و بگوش کس نرسید
 هجوم خلق خدا هر طرف بقصد خرید
 نگاه کرد که آمد بقرعه شکل سعید
 صدای شک و شادی بهر دیار رسید
 چو گل بچنده که باد مراد خلق وزید
 بگوش اهل جهان هجوم گوش فال رسید
 حدیث و زوایا و بزرگان کلام مجید
 قمر باوج صبر برین بگوش کشید
 برای فتح ممالک حشام و ست کلید
 چنانکه از پی اهل مرصع و دولت بعید
 پیو به کشت فلک پائمال شد بخوید
 شکست فاش به شکین بنای کفر رسید
 چنانکه در حق پیر است اعتقاد فرید

چنانچه است ز اولاد آدم و نوح بی گناه و کی و بی نگاه رحمت او است نگاه کرد و چون صانع بد فتنه ای بجا بلب رسید مرا باز مطلع دیگر	خلف یمن بود و الا بکلمه خلق رشید چو موج باد میبایست قفل غنیمت کلید بیا من چهره او را که فردا بود و گزید که لب بدمد و تنایتش کشاید کشتید
--	--

مطلع دیگر

ز خاک پاش که غمی بچشم نمره کشید ز بان صدق بیانش بر استی توام استغاثه چو لب پیش او کشا و کتان به پیشش همه اهل کمال و اهل هنر سپهران عطیه که از وایسب العطا یافت ز خوف آنکه سبا و البانی بخشد چنان ز هیبت او شد زوهر رفع فساد نگاه دید که بدین بجز لبش سپهر زد ز خوف آنکه میباید او کند نگاه غضب درین زمانه بغیر رهای مالک باغ ز خوف آنکه به تیر ستر ابروت نشود چو بد کشت کعبه گر عزال شده خائف نگر بر آنکه گرفتار زیش بمر حانه داشت بعد مدتی تشش کرد اگر اراده ظلم بر آمد از دل قمری چو ناله پیرو هر کمال یگانه بهر سینه یک شمشیر ز بسکه بود و باز از شکش کاسه اگر چه داشت از سلا و تاسیه با از بس	شهر را ز به دل بچو عکس آینه دید سواست راست گفت و سواست حق نشیند کشان کشان قمر از حکم او ز چرخ رسید که هر کمال و هنر و بچهره فازه کشید به بندگان خدا از ره عطا بخشید ز بین شگافه قارون بهر خاک نرسید که گشت زهره سنگ آب تاشیده رسید که از مواخذه بر سر رسد چه باید دید پلنگ شل غزال از بر غزال رسید اگر ز صحن چین طایری غشی هم چید نشد نگار و چو بسمل باستیا نه پدید چو برق جبهت و چو مرمره فرار گزید رسید دام چو سایه بر کجا که رسید ز فرط غم دل ظالم بسینه خون گزید برنگ بید صوبه بجا بیست خود لرزید شد ز روز ازل شل او بد هر بدید کسے شاع فلاطون به نیم جو نخرید نگر و عاقل طفسل بکشتش ز رسید
--	--

کلام او که چنین جالفر است هست بجا عروین طبع بلندش با درج رفعت شان دلاوری که قدم چون نهاد و رسید ان نیکست قوت جرات بهار وی رستم سبیل آب دم تیغ او چو دیده عدو برسم او دل دشمن چنان پریشان شد ز اضطراب دل و خوف جان چه کوران چو روانه پاک به گلخن به ریگ گرم پیش قدم نهاد و عدویش که از عدم بود سپاه شتر خراشش بر وز جگرش جدال ز خواب چشم کشاوند خفتگان زمین گر شده است ز نار عذاب او غافل سپهر را چه باشد که در زمانه او چه شک چه شبیه که از خوف پرویزان بود ترقی جاه و جلال و دولتش او	که چله آب حیات از زبان کدکس چکید چو زهره رفت و به گردون تاره سان پدید ظفر و عایب و فتح پیروزه زین رسید بجای تیغ کشی دست خود ز تیغ کشید نماند تاب غطش شتر پیشوا جل نوشید که طایر نگه از آشیان چشم پرید گی به قعر فنا که بجایه گوهر خیزد ز تاب برق حساستش دل غنیمت بیند اجل به تیغ غنیمت نهاد و پرویزان پرید وی که بر صفت کفار محله در گردید که هیچ حشر شد و روزی سستی رسید که لبست قبحه و نیا حنا ز خون شید گذاشت نغم جهان را بدست چهره یزید چنانکه رسته اندام غور و بر و شدید طفیل احمد و اولاد او یا خدای مجید
--	---

قصیده

کاری که پیشت صاحب عالی مقام کرد رسمی که تازه جان به تن خلق میداد از مهر مهر شام غمشین را میسر نمود ابنوه خلق پرور او هست اگر بجا است گردید و افق از جهان از صفای دل آمد پسند خسر و لندن چو رای او از بهر مذبذبه و لبست او و دهر از سر گرم	از گفته مسیح علیه السلام کرد آغاز اذان زمانه شده این تمام کرد همی اگر کسی با سیدی سلامت کرد هر جا است شد لشکر نور از دهام کرد همشید اگر نظار گیتی بجا م کرد اورادین و یار مدار الهام کرد قدرش بلند ساخت که قایم مقام کرد
---	--

در هم بلند نای آفتاب طالع است
گشت اسید ابل جهان سبز شد تمام
آورد و در نگاه بیک گشت ملک را
فرمود بند و بست تنجیست ملک کم
تا ریخ معدلت که دو عباد است ازل
حاتم بوقت هست و نوشیدان بعد
دارا لغزو جاه فریدون بمرتبست
روشن زمین و درگاه کاش خاکی جریخ
صد مقده را از ناخن تدبیر حل نمود
در منزلی که گشت فروکش دم سحر
راهب زویر آمد و شیخ از حرم رسید
رام است قدم بند و وسلم افکشت
به کس بمهر اسن بخواب فراغت است
بر خاست از عدالت اولیکه رسم ظلم
گل ساخت غنچه دل خلق از نسیم فیض
تبدیل ساخت زنج جهان کس به پیش
هر چند انتظام جهان است کار او
تحصیل علم و کسب کمال است پیشه اش
همپایه کسای و غمنا بصرف و سخاو
شامی به کسب علم ریاضی سحر نمود
طاوس گشت خامنه رنگین بدست او
ممتاز شد ز اهل هنر در همه هنر
سیا و فکر او بشکار افکنی ذهن

آبادی جهان را ره انتظام کرد
چون ابرو سهار جهان فیض عام کرد
دور تر گردیدن چشمه تمام کرد
حکام تحت خود همه را نیک نام کرد
کسری یکی نوشت دوم این تمام کرد
رستم دمی که تیغ جدا از نیام کرد
شیخ سید دیار بن و زحام کرد
از خاک برد توره و خورشید نام کرد
در پیش هر هم که شدش اهتمام کرد
خلق بسر وید و طواف خیام کرد
روزی که حکم و خل بدر بار عام کرد
واجب بخود چو روزگاه صیام کرد
زین رو که او بد هر ز عدل انتظام کرد
سنگ از برای صلح بهینا پیام کرد
وزبوی شکس خلق معطر شام کرد
گلزار جامه فلک سبز قام کرد
هم در دیار علم و هنر انتظام کرد
عمر عزیز صرف به محنت مدام کرد
بابو علی بحکمت و منطق کلام کرد
صبی فکر اسنم و افلاک شام کرد
وقتی که در ریاض سحانی خرام کرد
در هر زبان بابل زبان او کلام کرد
وقتی هزار طایر معنی بدام کرد

<p>بنگام فسر بر بیان شر و خبر و روز طرب و می که درم طرب نشست بهر شب سود و مرعیه ایش از شکست رنگ کس قدر دان علم و هنر نیست مثل او ای مریض بر من مسکین بخیم لطف بر صفی زمانه فلک از غمیدگی اکنون ز جور بد رخ ننالم که طالع دور و صفت او که چند در نظم اسیر نیست تابنده مهر دولت و خشم بدام یاد</p>	<p>محراب وید و سجده رب انا م کرد حاضر سپهر شیشه و نور شید جام کرد سیری ز ما بتاب بهای لای بام کرد هر جا که یافت علم و هنر لطف عام کرد بنگر که چرخ صبح مرا آنچه شام کرد قدم که بود مثل الف شکل لام کرد شد خضر راه و حاضر در بار عام کرد عزیز قبول یافت حصول مرام کرد خوش گفت این دعا و قصیده تمام کرد</p>
--	--

قصیده

<p>بخدم میرس ازین غنید و شمع علم سلب خواص لبکه به بیتابی دل است گم کرده ام طریق و ز من خضر بجز آخر بخت تو چه شد جزم ای فلک این تشنه را گمی نوازی بدر و هم گفتم هزار بار و بگویم هزار بار بندی اگر چنین بی سخریب من مگر آن حاکم رحیم که صیت عدالتش انصاف و فصل جمله قضایا بدست ای ملک من بخت حاکم رسیده ام</p>	<p>ای انتها است چون گرم خالق علم که سوی ویر میردم و گه سوی حرم کشتی شکست لطمه موج است و لاشی غم حق حق بگو ترا بمر و مهر غم و قسم دوست و یکران فی صاف است و جام جم آخر تر حتی که نیم لا لوق سستم تا لم به پیش حاکم ذی قدر و ذی چشم از ملک هند سترگام است تا علم ذی نعم پوشگاف سخندان مسجدم این مطلق بطر ز مخاطب کنون رقم</p>
--	--

مطلع ثانی

<p>ای حاکم عدالت نوشیروان شیم برای مستقیم تو سهل است و سهل تر</p>	<p>حکم تو در میان هر خیر و شر حکم فصل مقدمات که امری است پس ابرم</p>
--	---

تقسیم بود لا یتجزا سال نیست
 گویم چو شایسته ملک معانی ترا بجاست
 اعلیٰ عالم که دعوی سحر بر می کنند
 مردم ز فیض تو که بصیرت رسیده اند
 سرودی نبود در چمنستان کرمیت
 در رزم و بزم همسر تو نیست هیچکس
 آیند بهر طوفان حریم تو ز نور و شب
 کیوان بیای قعر شکوایت نهد کلاه
 باد سخاوت تو بدریا مگر و زید
 چون خاتم نیراست ز فیض تو خانه اش
 معروف در دعای حیات دوام تست
 لطفت تو عام خلق تو با خلق هر زمان
 در عهد دولت تو چنان راست شد جهان
 رسید لبیک از دم شمشیر قهر تو
 در وادی که نکست لطفت نهاده بود
 سائل مرا و دل زد در تو همیشه یافت
 هر مصلحت که شغل صبور می کنی به فخر
 روزی شوی بر اسب فلک سیر اگر سوار
 و راتنش که خلق چنین با کمال شد
 بر چرخ تا چراغ فروز و لبش قر
 باد امدام باد و عشرت به جام تو

بکرم بر دست چون دولت داشت و زبدم
 قراس تحت و طبل و وایت و قلم علم
 هستند سرگون بخت و تو چون قلم
 اگر دید در جهان بدل از فریبی و دم
 تا رایت سپاه شکوایت نشد علم
 رستم و هم شجاعت و خاتم و هم کرم
 نور عظیم و ماه ساخته از فرق تو و قدم
 گردون باستان رفیع نور و قسم
 هر جا باب کینه ناهمی است پر و دم
 هر کس که داشت از غم نان سنگ بر شکم
 شبها بدید بر زمین و شیخ و حریم
 علم تو خاص و علم تو باز مره اعم
 جز در شکوفه زلف حسنینان نماند غم
 پوشید رخ صود تو در پرده عدم
 آهوز بوی شیر فراموش کرد و دم
 لایزالان پاک نیا مدد بهر نعم
 تم آورو به بزم فلاطون و جام غم
 بر فرق فرقدان نهاد و از فرح قدم
 بر آسمان میخ زد و از افتخار دم
 تا آفتاب دم زند از نور بهر دم
 از لطف خاص ساقی میخانه قدم

شصت و نه

دیدم جواب شب که میخ زد و ناله رسیده

آمد صدای تم به تن مرده جان رسیده

چ

زمین خواب نوحی که چشم کشاوم بگوین من
 صبحی بوج دولت بیدار شد عیان
 نیک اختر می که معرفتی داشت با فقیر
 کردم بیان خواب و چنین به تلاشی و فکر
 آنکه که که جمله جهان سبز زار شد
 شادی کن ای عزیز که مهر است لکهنه
 خوابت مطابق است که آمد مسیح عمر
 آن صاحب حکومت و آن صاحب شرف
 از حادثات و پیرانی نصیب خلق
 یا جوح فتنه را نشود و دخل تا دگر
 اتفاق را از مقدم اول سکه عید شد
 چشمتی که بوسه داد و بپایش فرغ یافت
 یکتای عصر حاکم دوران رفیع قدر
 عالم فروز و صاحب انصاف و دادگر
 در علم و فضل همسر جهان نزول کرد
 هر جا گل مراد چمن و در چمن شگفت
 بر مسندی که وقت حکومت جلوس کرد
 پر زره نور یافت که نورشید جلوه کرد
 گردی اگر بجلوه گشتن خاست از هوا
 وقت دعا است باد زبان وقت صد دعا
 کردم دعای شکست و اقبال و جاه و عمر

تا که صدای نوبت و بانگ اذان رسید
 سلطان شرق با علم و رفشان رسید
 از در پو مشرق و مشرق جاودان رسید
 تعبیر خواب من ز ویش بزبان رسید
 آبی که رفته بود سجده جهان رسید
 یوسف قریب شد خبر از کار دان رسید
 گویا که جان تازه به جسم جهان رسید
 که مدتی اود با وج سعادت توان رسید
 تعویذ حقا عالم و خطر امان رسید
 سلیمت خود و سکنه در عالی مکان رسید
 از بهر تنیت ملک از آسمان رسید
 شد سر فراز سر که باین آستان رسید
 فرمان ده و دقیقه رس و نکته دان رسید
 با فتح هم کاب و ظفر توان رسید
 در عدل و داد ثانی نورشیدان رسید
 آواز شکوه جهان تا جهان رسید
 از اوج پایه استی بر سر فغان رسید
 پیر سپهر گفت که بخت جوان رسید
 ابر سیاه شد طرقت آسمان رسید
 در گوش من ز هیبت صد این زبان رسید
 البته شد بقول بطلب توان رسید

مثنوی بی لفظ

لَبَّ الْحَدَّ آدَه ا کرم

سا یک سیک عطا و کرم

<p>حاکم الملک داد و داد دادی او عالم حکم او محکم کوه در علم رجم و دل او وادرس و آورده دلاور هم عکده سر دار در همه انصار ملک او رسم داد محکم کرد دل مدار المہام داد و عهد در والا مدار ملک و ملک سهل میر کار را دلاور کرد کامل و اکمل کبر ام و پور حاکم و صدر عالم آرا او حاصل و میر عکده آذ و ار زردا گراف در بیگانه و کار محدود عالم آرا کرد مارا عدا محکم او طاموس مرصرا سادام ادیم او صدر اعلام حکم او محکم ملک آسا که آمد اصل مرام</p>	<p>حاکم مصر عالم کامل داد و دیر و دلاور عالم صدر در علم میر در گل او میر عالم میر سما و هم حارس ملک محرم اسرار دور گرد کرد در عالم کرد ملک گوهر کلام داد و عهد در حد ملک او سما و سمک اگر آور و و مهم سب کرد عالم و اعلم مہام امور نالک ملک کوه و صحرا او سرگروه و سلطان اعصار کرد و سرد در راه اعدا را حمله آور و و دهم اعدا کرد کرد و گمراه گم راه سالوس رم آ بود دام پیرم او داد کرد و السلام والا گرام آور و صد مال طول کلام</p>
---	---

خاتمه الطبع مجمع البحرین و لسانین جلد اول مشفقہ حضرت السیہ کار پر داران مطبع
 در پرده مباد که بر آورنده این ملای منظم سخن از بحرین بل و فایز خویشین تدبیر الدوله مظفر الملک نشی
 سید شاعر علی امیر مروتی و شادری محیط غوغا من سخن آنکس است که گویا کمال شنودیش و رین مجریه بین
 مجمع البحرین پس سینه شک و صدمه تر نشناسن باب تین پیر گشت مار این صاحب بدت چشمه که طبع صفائین
 شکوه تیج این مجمع البحرین بالاکر و ایند با با و چون سلسله ۱۹۰۶ مطابقت ربع الثانی السیہ بحرین شکی بخشید مشتاقان مدد

کتاب

۲۲۷

ABSENT

DUE DATE

[illegible]

10/1
 10/1
 10/1
 10/1

DATE	No.	DATE	No.
	60/1		
	10/1		
	10/1		